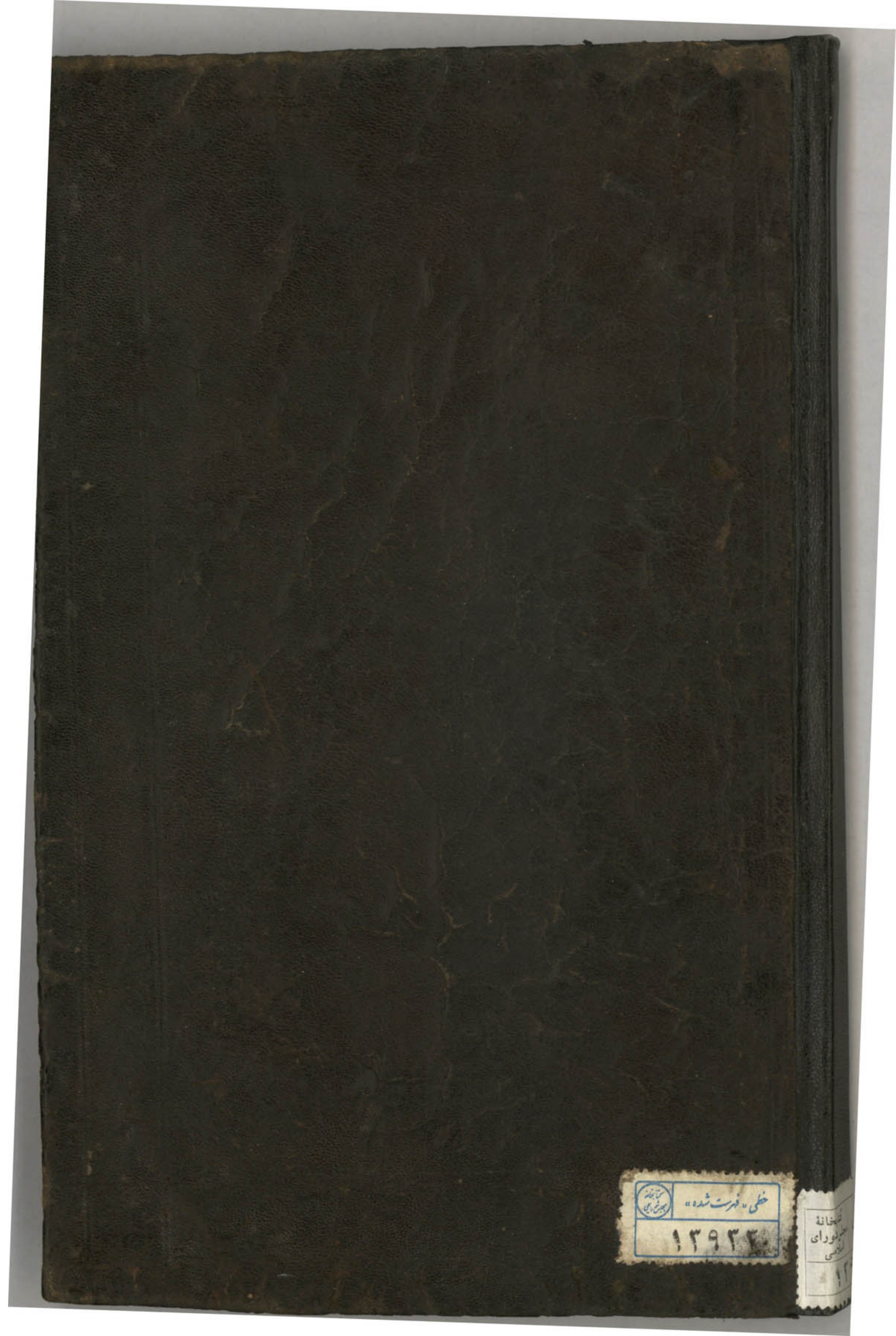
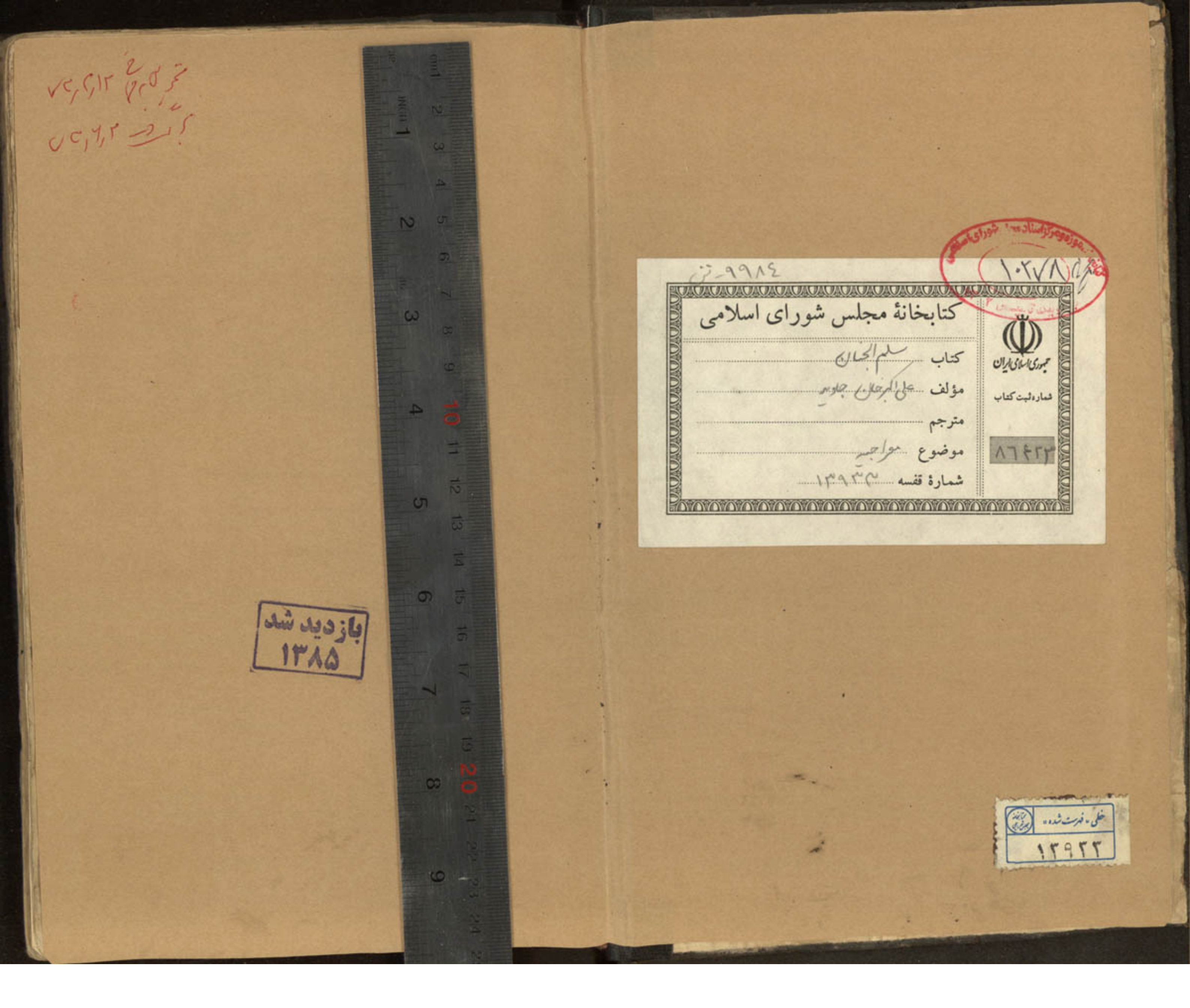
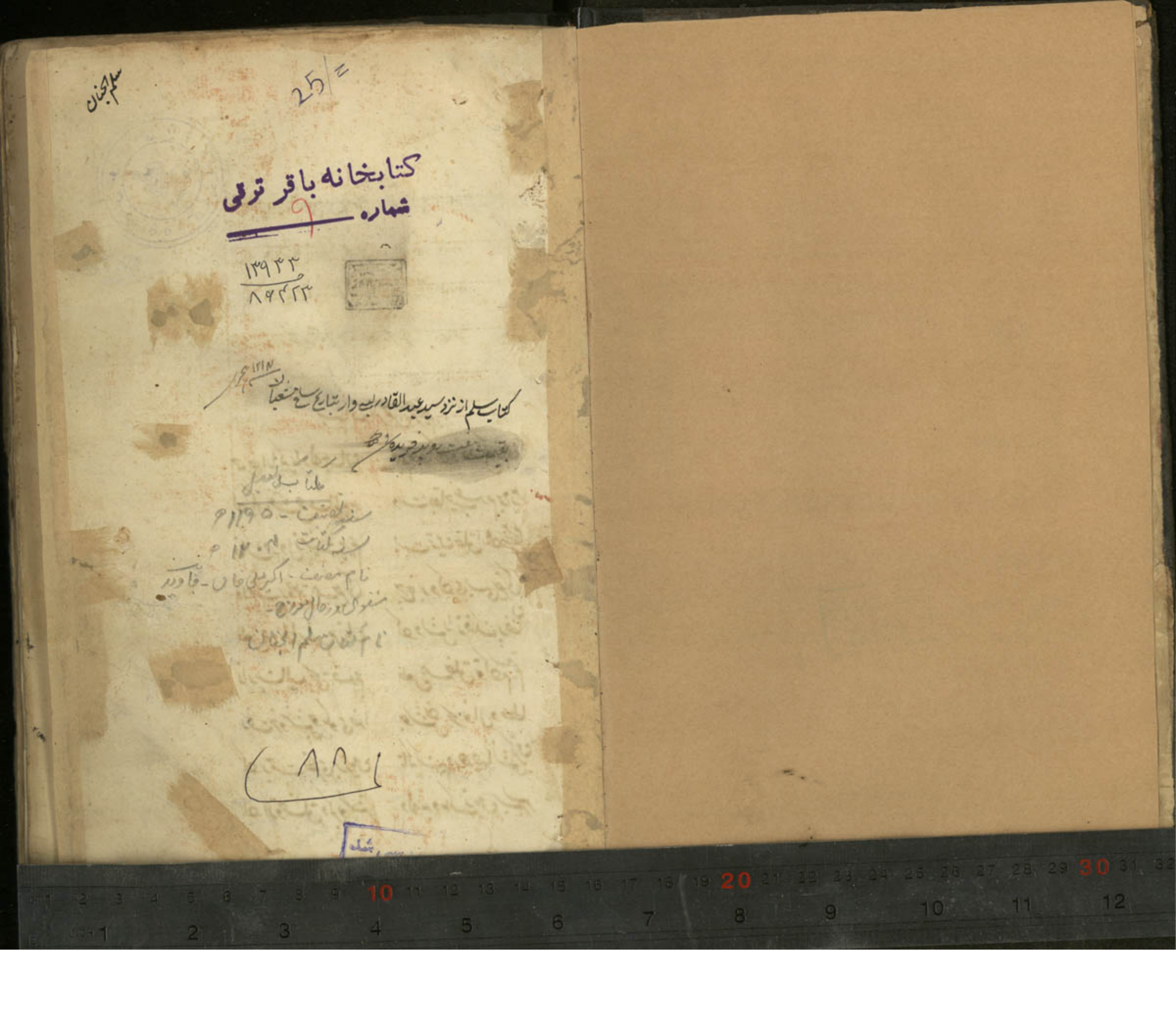


خطی «فهرست شده»
۱۳۹۳۲۰


بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۸۶۴۲۳


سلم الجنان
25/=
کتابخانه باقر ترقی
شماره ۹
۱۳۹۴۳
۸۹۴۲۳
نام مصنف - اکبر علی خان




ربّ یسّر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

حمد خدا را که بما داد جان / فهم عطا کرد و سخن گو زبان

کرد بکن نقش دو عالم پدید / دست بقا جیب عدم بر درید

خاک در اول ز منیت بدید / پست ترین خلق الهیت بدیم

داشت بر خلق همه چیرگی / چرخ بر او کرد بسی خیرگی

طعن فرو ماندگیش هر زمان / کرد دلش را ز فلک بر فغان

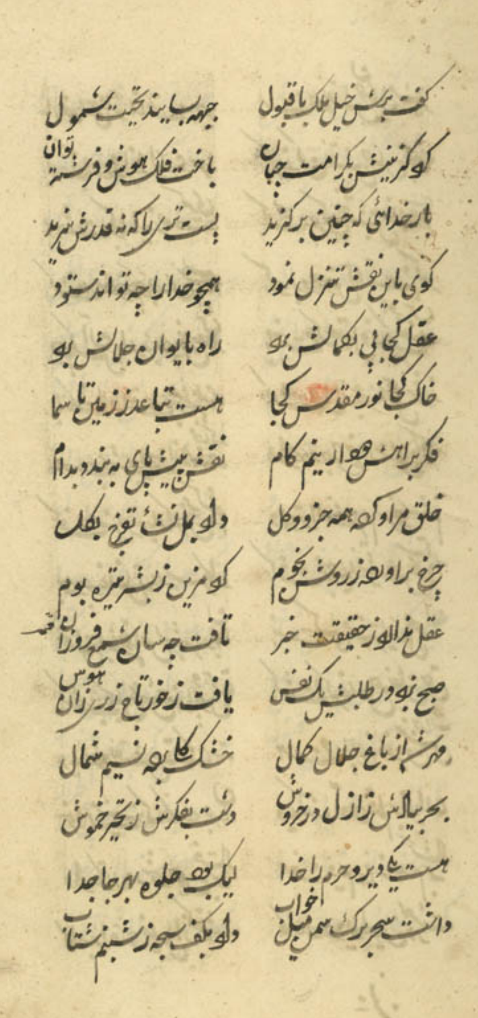
زار بنالید بحی قدیم / طعن همه خلق تو کردم سقیم

رفت خروشش چو بکوی خدا / جوش نفس بحر نوال و عطا

کرد برحمت نظری بر زمین / تا که کند در دو جهانش گزین

کرد از و خلق دگر بو البشر / داد بدو ملک زمین سر بسر

کفت



کفت برش خیل ملک با قبول / جبهه بسایند تحیت شمول

کرد گزینش بکرامت جهان / ساخت فلک هوش و فرشته توان

بار خدائی که چنین برگزید / پست تری را که نه قدرش سزید

گوی باین نقش تنزل نمود / هیچ خدا را چه تواند ستود

عقل کجا پی بکمالش برد / راه بایوان جلالش برد

خاک کجا نور مقدس کجا / هست تباعد ز زمین تا سما

فکر براهش چو ادرینم کام / نقش پیش پای به بندد بدام

خلق مر او که همه جزو و کل / داد بهل آن تو خ بکل

چرخ بر او کرد ز روشن نجوم / کرد مزین ز بشر تیره بوم

عقل بدال او ز حقیقت خبر / تافت چه سان شمع فروزان قمر

صبح نبود در طلبش یک نفس / یافت ز خور تاج زر زان هوس

مهر شده از باغ جلال کمال / خشک گلابه ز نسیم شمال

بحر بیادش ز لازل در خروش / دشت بفکرش ز تحیر خموش

هست یکی دیر و حرم را خدا / لیک بود جلوه بهر جا جدا

داشت سحر برگ سمن میل خواب / داد بکف سبحه ز شبنم شتاب

بار خدا حی توانا قدیر / بست همه نقش جهانی منیر

بود کجا روز ازل این سرا / کاو ز کن نقش جهان بر ملا

داشت کجا مایه ز صنعت گری / گفت چو کن نقش مرا و سری

گشت مصور چو جهان سر بسر / کاو بر و عرض امانت دگر

هیچکس آن بار نه بودش بدوش / باخت ملک عقل و فلک نهد هوش

بانگ ز لا طاقت برش بلند / گشت دل از عجز تحمل نزند

هست بشر بوالبشر از مشت خاک / داد بر او جلوه خدا عشق پاک

گفت من این بار گران برکشم / داد ترا مشتریم سرخوشم

بود چو غافل ز همه سر کار / گشت ز بید انشیش خواستار

عشق بشر خواص بشر در جهان / نیست کسی مشتریش همچنان

گشت بجان عشق خدا جون و هوحق / گشت وگر خاص همه خلق حق

دید از و نقش بقا ممکنات / هست و راحرج و زمین شش جهات

خاک مشیت که نگاه او جهان / دید کف آدمه قلم بر زبان

داد نگاه رشحه همین بر فتار / هفت دیم رخ ز عدم بر کشاد

گاه بر او شد خلیل از کنشت / گاه ز هد دیو لعین در بهشت

نز

نیست کسی جون و چرا اش کند / نقش قضا را بغلط خط زند

داد رئیس خلیل ستم دیدگان / لطف کن حال جگر خستگان

رنج به بیند ز کس ار بد مور / مار بجانش نزند نیش زور

عدل بود منتقم هر بدان / هیچ نه بخشد ز بلا شان امان

هست نه تنها به ثنا اش بشر / هست بذکرش حجر و هر شجر

بحر بر او از زبانها ز موج / هست بحمدش به نشیب و باوج

هیچ گیاهی نبود در جهان / ذکر نباشد بزبانش روان

دهر بر او از زغفران او / بهن ز رحمت بفلک خوان او

بانگ زغفران نهی کر عطا / رنگ بعالم نگرفتی رجا

تلخ بگشتی زهر اس حیات / اهل عصا را ز قنوت نجات

داد زغفران چو نوالش صلا / بست بدل دیو لعین ضد رجا

هست خدا او جهان بی فتور / هست شریکش بعدم تا نشور

بار خدا رب صمد بی نیاز / بست بقدرت بجهان چون طراز

دید ز شیطان بزمانه صلا / جوش نهی بحر نوال و عطا

کو رسل را بهدایت ورے / زود روان با اثر داورے

دل او با عقل شناسا دگر   تا که بگوییم هدایت اثر
گیست رحیمی چو خدا بر عباد   دل او برحمت رسول و دین داد
چند روی خامه براه سپاس   هست ره از حد خرد بقیاس
پای زموم آمدن ره پرشرر   پای بکش ورنه ببینی ضرر
نطق نه بند از اثر حمد او   بحر نگنجد ز خود در سبو
خاص نبی راز ره امتحان   گفت یکی نه که ثنایم بخوان
کو با حد صفتش را تمام   گفت شد این حد ثنا والسلام

جبهه سائی خامه عجز سیما بجناب حضرت باری بطریق تضرع و زاری

بار خدا رب کریم الشیم   هست نوازنده جهان را اعم
دل او زعفران و جهان را صلا   کو کرم را ز کرم بر ملا
عقل عطا کرد و دل هوشیار   نیز دگر نطق و سخن آبدار
چشم جهان بین قدم رهگرا   فهم هنر کاخود رهنما
راه مصفا زره دین پاک   شمع رهی همچو کلام تابناک
خضر رهی همچو نبی مهربان   همچو علی بر حق رهنما
همچو صحب بشر و فخر الکمال   راهنماینده بدین در ضلال

یم رها

نیز یکی فلک فلک انتما   دل او ز اولاد نبی العلا
کو مقرر بسوار سبل نجات   نیز ز جنت بکفش صد برات
کو از آن منزل بما این کنوز   تا که شود شام ره ما چو روز
دل او دگر نص رجاء و وعید   بسته بر و نقش ز بیم و امید
کو منزل ز نبی شرع پاک   یافت از آن نور هدا تیره خاک
باز دگر کین لعین بسر   گوست نماینده طریق سقر
کو هویدا اگرمش تا دگر   هیچ بار و ننماید خطر
راه بدان نور هدا بسپریم   ظلمت سوی کوی قدس ببریم
آن یکی یک ز کمین شرور چار   دیو بره نفس شد و خواستار
بوزن طرف دیار بلا   امر نهان کرد و مناهی ملا
عمر شد جمله بحکمش تمام   هیچ حق نشدم نیم کام
وای ز بیداد لعین زبون   وای ازین همرهی نفس دون
عمر همه رفت و بخوابیم ما   صبح شد و مست شرابیم ما
مهر شد قرب افول فنا   ظلم ببین ما شمریم مسا
گشت دگر تیره جبل برف زار   نور شد از دین درون بر غبار

یافت همه دست و جوارح خلل    رفت قوا عضو بشد مضمحل
پای بپیچد بر هم از غبار    دست کند رعشه نه ام کرد کار
پشت خم افتاده زمر کم کے    کور فرستند بتمنا پیام
وای مرا این دیو لعین خانه سوز    دست زمین باز نداده هنوز
حرص نگر همچو قمر در جهان    بازنه اندر پی قرص نان
حرص فکنده بدرونم شرار    هست چو گلخن جگرم پر غبار
داور سارب غفور الرحیم    هست ترا نام رئوف الکریم
بخش ازین جمله بلاها نجات    بهر محمد شرف کاینات
تا که سوی راه تو همت دمی    نیم قدم هم بگذارم همی
گاه سرشکی بندامت بگاه    گاه فشانم که بشوید گناه
گاه ز آهی بفشانم شرر    تا که زند برق بکشت خطر
گاه کنم تیر فغان روان    برق فشان تا بفلک خیمه جهان
رزق رسانا بجهان تلاش    رزق رسانم مکنم بد معاش
رزق رساننده تویی بیگمان    زار بعالم مکنم بهر نان
رزق بعالم تو دهی بالیقین    که بدر کس ندهم رو همین

بار خدا

بار خدا کام دلم کن روا    ریز بدامن گهر مدعا
بار خدایا چو تویی بیگمان    عقل بده بخت و تدبیر شان
بخش بپیری الم عشق خویش    ریز نمک بر جگر و جان ریش
هست دلم مرده درونم لحد    جمع چه سان زنده بمرده شود
آب بقا ریز بکامش ز عشق    تا که شود ثبت نشانش ز عشق
بخش بکامی ز ذکر مدام    تا که کند قطع ز مایم تمام
ریز شراری بدل از عشق پاک    تا که غبار نفس شود تابناک
نیست مرا صوم و صلوتی بکف    عمر همین شد بمعاصی تلف
لیک درین عمر کم بی بقا    صرف نمودم نفسی در ثنا
بود بدل ذکر گزیبان تو    نقش نگین نام ندیمان تو
بود همین ورد زبانم مدام    نام خدیوان زرسل احتشام
هست یقین قول رسول الامم    گفت که من احب شیئاً اعم
نیز کنون باز فشاند قلم    گنج در اوصاف نبی الامم
هست امیدم بعنایت جنان    باز ستانی بعمل مدح شان
مزده بخشی بقیامت دگر    خور بهر مدح و جان ببسر

ساز روا کام دلم کبریا / نیز ز پی سبط و بنی مرتضی

بار خدا رب صمد ذو المنن / خلق تو گوی ز بیانم سخن

طبع چو غواص دیم در جهان / گوهر دله بی بیکران

دار یکیتی ز بلایش مصون / هیچ نگهدارش که زبون

دانه بد انسونه بود که سراغ / باد دران ره نگهش بر زاغ

بس ز انداز دلم زینهار / پای منه بیش نگهدار چار

کوی به بندد ز تکلم زبان / هست ادب پیش درش پاسبان

تیر زند ور نه جهان دار باش / خاک کند جای ز خار افراش

شبنم ریزی خامه معجز بیان بر گلشن نعت جناب رسول زمان شاه بیت خاتمه قصیده مرسلین علیه و آله الصلوة الله الرحمن

مرغ قلم زد ز معانی صفیر / امر قضا را چو تویی خوش دبیر

نقش مر این دهر ملون بنا / هست حوالت بتو از کبریا

لعل برآورد ز صمیم سخن / ساز مهیا ز نبی زمن

خیر عرب فخر همه مرسلان / گشته سبب بهر وجود جهان

هست خدا دوست و صد جان فدا او / جمع رسل طفل دبستان او

ام کبر

امر مشیت برضایش مشیر / کلک الا له بهوایش دبیر

فتح درش فتح همه مشکلات / رنگ نگیرد بدرش سیات

بانگ برآمد ز صلواتش چو باز / دید زد هشت بحجابت گداز

ابر نگشته اگرش چتر سر / راه ندی عکس رخش بر قمر

ماه نبودی بشعاعش سها / مهر فلک ندی چو کواکب ضیا

صبح بشیلان نگهش آمد چو خوان / مهر بران سفره یک خشک نان

میل بنان ار کند آن شهریار / ماه شود قرص بهینی بکار

بهر نماز حرمش لایزال / مهر جبین گشت و دو تا شد هلال

تا که کند ذکر ثنایش زمین / گشت بکف سبحه شهور و سنین

بحر ثنا گو بدهان حباب / موج نویسد بصفت صد کتاب

خوی جبینش بفلک ثابتات / مهر و قمر بود ز نورش برات

قهر وی آورده پیام اجل / لطف وی افکنده نوای امل

بوی گرفته ز شمیمش گلاب / روز ازل ورنه بدی محض آب

تا که کند حکم نفاذ امتثال / چرخ شده حلقه بگوشش از هلال

کو پی عفو معاصی و سلا / بار خدا منتخبش از عطا

هست گریزنده زنامش گناه … ملک کنه گشته بعهدش تباه

کوه کنه را بستاند بجو … روح قدس داده نویدش شنو

که خدا ذات نبی الامم … محو کن خط کنه یک قلم

فلک امم را بسرای بقا … نوح بوند آل کبار هدا

نیز صحابه بعطای اتم … که قوی پشت گروه امم

صدق ابوبکر صداقت فزود … قفل ضلالت ز دل و جان گشود

هست عمر یار رسول البشر … دیو نماید ز وجودش حذر

نیست چو عثمان بجهان با وفا … یار نبی وقت بلا رهنما

حرق بفرمود جوامع کلم … تا که نیفتند بذلت امم

اجر دهد ختم رسل مصطفی ص … نیز بحیدر بسزایش جزا

هست نبی شاه بشیر البشر … اجر دهنده بهمه خیر و شر

به صنما نه حرم در جهان … گند بت از کعبه مومنان

خیر رجل در دو جهان مرتضی است … زینه و را همسر خیر الوراست

هست علی شیر خدای جهان … نیست نظیرش بهمه کن فکان

آل نبی فخر همه مرسلین … فلک نجات اند بروی زمین

هم ولاشان

هست ولاشان زره اعتصام … فلک نجات بحق الله مدام

هست براکب بلاها امان … گو مراین رمز بمن عیان

سوی بدرشان بدل از کس حجیب … علکش بخشش بروی چون نگین

هر که چو جاوید بخواهد مدام … حور بهو یار و جنانش مقام

کوی بود هیچو من اندر جهان … کلب جناب همه دین پروران

هست ز ایمان همه انجا صلا … هیچ نه جستن ز گنه ماجرا

منزل شود همه دار السلام … نیز به بستن در بئس المقام

که قلم سر ملکو را نمود … قفل ز باب در ایمان گشود

نطق به بند ای قلم حق نیوش … بهر نمود در و دیوار گوش

باز بکش خنگ سخن را لجام … زود بسو طرف دگر خوش خرام

جبین سائی کلک تضرع بینات بطریق مناجات بحجت
رسول کاینات باعث ایجاد شش جهات علیه و آله السلام و التحیات

داد رسا جلوه کنان در دنی … نور پذیر از شه کبریا

که بقوسین خرامنده کی … دید بکونین فرازنده کی

کهنه زیلین قبا خوش بپر … بسته ز لولاک چو جوزا کمر

چشم بسویم زره التفات / باز نگار ای نبی کاینات

هست بر حال تباهم زبون / گشته دلم نقطه خطش نقش چون

گشته همه گشت دلم برق جوش / رفته بعیوق زجانم خروش

سیل چه ان گشته بگلزار من / رخنه فکن گشته بدیوار من

خیل شیاطین زپی کنج دین / جسته میان بسته چو رهزن همان

کهه دلم را زاوامر نفور / شوق مناهی بدل افکنده شور

بهه دلم را زصراط هدا / ملت سیر اسر بدیار بلا

هیچ گناهی نشد از من قضا / عمر بشد صرف هوا و بلا

شیب مرا که چو خورشید بام / لیک هنوزم بگنه شد الکام

داد رساده زبلاشان نجات / چند دگر ذله کنم سیئات

دیو بجان بین چه فکنده شرور / بهه زکف فص مقاصد بزور

داده چنان تاب بجان و دلم / گشت غم لاله همین منزلم

ساز چنان حرز بجانم رهی / دیو گریزد زبرم تا بچین

باز بدستم رسدان فص کام / خلق ببابم بکنند ازدحام

هست مرا کام ولی خوشتر / خاص هم از عمر جوانی بسر



رخت بکویت بکشیم چون صبا / روح نمایم بجنابت فدا

حکم بنوما که فلک زین و یار / کهه چو نکهت بهوایم سوار

زود رسانند بدر رب باب / باز رهانند زبلا و تعب

تا که بباب حرمت هر زمان / چشم بمالم چو سگ پاسبان

گاه ببوسم همه نقش بیت / گاه بگیرم ره پاک بیت

گاه بگردم حرمت را مطیف / گاه کنم سجده بباب شریف

گاه تهوه همه یاد گناه / اشک فشانم سحر و شامگاه

گاه کنم سجده زیارت نفوس / گاه بگردم همه شخص فسوس

گاه ببوسم کف پای سگت / گاه بچینم خس کوی درت

کام دهاده بریاضم دگر / نخل دعا را زاجابت ثمر

بهر گل باغ نبوت حسین / دیده از و جن و بشر زیب و زین

داد رسا نطق سخن گو مرا / بخش چو گوی بجهان چنبر ردا

گشت چو نیسان بکفم درفشان / کلک سخن گو بمحیط جهان

گهر خطوه نثارت همین / نیز مراد درخوشاب ثمین

رنگ بطبعم بده ابر مطیر / داد زمعنی قلم تا صفیر

ساز قبول ای نبی ذو الکرم / جمله نثاری که نمود این قلم

بخش بدان قوله مرا بر مزی / تا که شود مشتریش مشتری

در نثار رحمت ای ذو العلا / سبحه بیازند ملک بر سما

نیز مرا گنج هنر را تمام / دار مصون از اثر سرق عام

نیز بمان ز بلا بر کران / تا که شود پله میزان گران

بخش برحمت نبی ذو المنن / روز قیامت ز جنان صد چمن

نور بنه قبر مرا انجنان / نور کند کدیه مه آسمان

نزع روان را بکن آسان بمن / هیچ نیابد خبر نزع تن

نیز بکن والد دم وا پسین / نام نهد و نام خدیوان دین

داور سا کام دلم کن قبول / بهر دو سبط و علی هم بتول

نطق به بند ای قلم خوش رقم / تا که بابرام نگوی علم

هست مرا این باب سیر الفلک / نطق به بند و ز نهیبش ملک

هست برش عرض ده عالم نقطه / طول سخن هست در انجا غلط

ختم سخن کن بدرود و سلام / هست مرا این ذکر ز خیر الکلام

تا که کند نفخ سرافیل صور / دهر شود نفی و بکهد نشور

بالاهدا

بالاهدا از خدا و انام / نزل بروحش صلواة وسلام

نیز دوهی ز عدد بشمار / بال برا و للو کزین تا شمار

## صفت قران مجید ذو الاحترام افاض الله انواره علی الانام

شکر خدا را ز تعد و برون / کو بهت جهان را بهدا رهنمون

بار خدا را بعطا و رزمن / بهشت زر اندازه باشد مَن

داد بما همچو محمد رسول / راه نما طرف و یار قبول

داد و کرا همچو کلام مجید / نور فروزنده کتاب حمید

رمز مثیت دیم سر کار / حرف بحرفاً چو قمر نور بار

نور سواد خط او در جهان / کحل فروش نگه قدسیان

بوی صفت همچو بگل مستتر / گشته دران سر رموز قدر

فاش تراز بوی و نهان تراز و / چشم نهان بین بهمه خلق کو

فاش تری را تو نه بینی همین / چشم خدا بین بهت کی بعین

هست به بسمله نهان گنج راز / راز قدر را بجهان جلوه ساز

که قراءت بیقین کر کسی / گنج ز رحمت بربایند بسی

که قراءت جز الله بجان / یافت دل و جان زه ضلالت امان

گفت چو رحمن بزبان جلی گر          رزق رسان رزق فرستد بدر
نطق بگوید چو بلفظ رحیم          زود به بنده به رخش در رحیم
بهاد هد حق ز می و شهد و شیر          نیز ز کوثر بشود ذله گیر
جای بگیرد بلب جار جو          نور ز رحمت دهدش آبرو
هست در گنج عطا فاتحه          یافت ازو سر قضا فاتحه
گفت کسی الحمد بصدق ادب          شکر همه عمر پذیرفت رب
گفت چو نعبد بزبان نیاز          فخر بران بنده کند بی نیاز
نیز ازان بنده ملک بالتمام          طعن پذیر بند ز رب الانام
خواند بعجز و ادب ار نستعین          نیز جوابش بدهد رب دین
یار توام من بخلا و ملا          نیز صیانت کنمت از بلا
واهدنا ای چو ز راه بد دگر          زود بیا شیخ شنو این خبر
راه نمایم بسوی کوی خویش          هیچ مکن دل ز غم دیو ریش
گفت حوالت بتو گنج نعم          کام بخشم بتو ز الا اعم
نیست چو قران بجهان یک کتاب          کو نزول ارچه کتب بی حساب
نور مشعشع ز حروفش چو ماه          نیست بجز چشم چو موری گواه

فرازی

نور شده کرنه ازو تابناک          نور کرفتی ز کجا این مغاک
داشت اگر دست مشعشع کلیم          گو ازان خصم خدا را سقیم
واه نبی را چو کلم کنج نور          یافت ازو شام ضلالت فتور
نور کتاب صمدی در جهان          شمع صراط و لحد امد بدان
دیو نمودی ره امم بگمان          رخنه نه بست کلام ار سبحان
سحر به بستن معجز همان          یار نگشت کلمش گر یقین
روز شده مقتبس نور ازو          ورنه بماندی تهی از ضوء سبو
گوی بقاری که کلیم خدا است          لیک صداقت ز دلش مدعا است
گو قراءت کسی ار با صواب          حکم نماید بسپهر و سحاب
کوه بجنبش چو سحاب مسیر          زود بگوید بهمه سو مصیر
کار مسیحا بدم او نهان          رنج نماید بدمی مردگان
گشت کسی ار یار کلام خدا          هست برو نام خلیل سزا
نار بگوید همه برگ سلام          نیز دهندش بسقر کرمقام
نیست جز او جنة برین را عماد          هست چو لشکر بزمین تا معاد
هست بعالم نبی و آل او          بحر عطاء و کرمش را سبو

هست ز رحمت همه اثر در جهان  ذات نبی هم کلم خوش بیان
شکر خدا را که ز هر ده نعم  کام از آن هر ده بدادم اعم
پاک بدنیا همه دم یار حق  نظم بندیم بجهان کار حق
باد رفیقم بلجدان کلم  نیز علی یار و نبی امم
هست امیدم ز خداوند پاک  روز قیامت چو کشم سر ز خاک
آل رسول و کلم با صفا  دست بگیرند بر رحمت مرا
تاج دهد نور کلام مجید  چتر شود ظل نبی حمید
کشته دگر آل گزین دستگیر  زه برندم بکنا غدیر
جای دهندم بریاض جنان  مژده رسانند بمان سلامان
بارخدا کام عبید ذلیل  ساز روا بهر نبی جلیل

سبب تالیف کتاب سعادات اینست

گوش کن ای هر هنر ور دبیر  بازچه مرغ قلم آلا صفیر
بود در اول عدمم جایگاه  دهر برارند خداوند ماه
گاه رحیل از عدم بی نشان  پای نهادم چو بملک جهان
داشت ضمیرم نه ز معنی خبر  بود گل از بوی هنر بی اثر



مرغ قلم را ز سخن نه صفیر  داشت نه در باغ معانی صریر
بود دهن غنچه صفت بسته در  بود بران ورنه سخن را گذر
بود یکی یک کرم ذو العطا  زنگ ز آیینه دلم شد صفا
گشت منقش بطراز هنر  یافت دل از گنج هنر صد خبر
گشت زبان مرغ ریاض سخن  شور فکن در چمن انجمن
طبع بعون قلم خوش نگار  ریخت چو نیسان گهر ابدار
بود مرا عهد ز روز الست  تا که شود خانه بکورم بدل
نطق نه بندم ز ثنای شهان  صرف کنم عمر در آن جاودان
نیست مرا ذلت جز امر خدا  گاه نکردم عمل خویش ادا
بارخدایم بعطای اجل  روز قیامت بدل هر عمل
مدح شهان را بستاند ز من  مزد دهد حور و ریاض عدن
کام روا یابان بقیامت ثواب  زود دهندم خبر با صواب
بارخدایا صمدا ذو الکرم  کام ده خلق دو عالم تمام
کو مرا این بنده بتوصیف ما  عمر همه صرف بدار فنا
بخش همه جرم و گناه بما  هیچ برو خواهد مگر از عطا

کوی که دایم بریاض نعیم — جای بگیرد به انجا مقیم
نظم کن و زحدیث کهن — گنج برارنده ز بحر سخن
کلک بدستم چو خود در دبیر — بخت فتوحی ز عطای قدیر
گفت هران قصه معارج نویس — بهر سخن روح مجسم نفیس
نظم نمود او همه شرح تمام — داد چو گوهر بشرش را نظام
نقش بدستم ازان خوبتر — جمله حدیثی که نوشت او بزر
بخت قلم در سخن جنب سحاب — گو نثاری ختمی مآب
گوید بهر خطی سجودی ادا — لیک نشد حسب تمنا روا
کو عروجی بود جنب جنان — گشت قلم خط رگ کهکشان
دید جنان طبع ز شرح عروج — فرش شمرده شبه بی بروج
گشت چو آن نامه مزین جنان — نام نهادم همه سلم جنان
تا که دهد روز قیامت بمن — زینه بی اوج عروج عدن
هیچ نماند بره هم سد راه — زود بعزت برم انجا پناه
هست امید از کرم مصطفی — خیر رسولان نبی ذو العلا
طبع حزین را بچنین کهتری — داد چو فضلش بجهان برتری

باز

باز ستاند خزفم را دگر — نیز بدرهای ثمین بسر
نیم نگاهی کند از التفات — زود بیابد خزف از دربات
شاه رسولان چو شود مشتری — بار خزف باز کند گوهری
روح قدس ورع افسر کند — چرخ بو سجهٔ اختر کند
حور کند مرسله غلمان سوار — مهر بود تحفه بی گوشوار
بار خدایا چو نمودی عطا — گنج گزینی بجهان بر ملا
دار نگهش ز بلا بر کران — سان بسویش نه بود که زیان

## آغاز داستان ذکر صدور حکم رب العالمین بجبرئیل امین علیه السلام با وردن رسول گزین خلاصهٔ ما و طین براوج چرخ برین تا ادنی مقام علیه السلام ملک العلام

طبع بیا در بجهان در فشان — باج زنیسان در افسان ستان
نوک قلم تیشهٔ فرهاد کن — گنج هنر کن بزمین سخن
هیچ مبر توشه ز خوان کسان — شکر بود عار سخن پروران
داد کلید زخزاین همین — دهر برارنده بدستت یقین
گنج نهفته بجهان بر کشا — هنر گهر ابر صفت جا بجا

زود شکن قفل کلا نمایه گنج　　لعل فراوان ز دل کان سنج

گنج هنر مفت تو امروز شد　　شام ترا انجمن ز نور روز شد

همچو چمن طرح سخن تازه کن　　طبل بزن دهر پر آوازه کن

رفت نظامی و سخندان روم　　داد ترا نوبه مساعد نجوم

داد ترا ملک سخن کبریا　　نیست کسی جز تو دگر کدخدا

خنک قلم خوش چو نظامی بتاز　　گوی سخن زن بطرب در حجاز

ریز ز معراج نبی البشر　　همچو صدف گنج لب از گهر

کلک دبیری ز عطارد بیار　　ساز ورق از سحر و از نهار

گیر دوات از قمر پر ز نور　　لیقه فرستد زحل از زلف حور

گوی که سنبل ز پی نقش کار　　زود مداد آورد از زلف یار

همچو صدف در ز معانی فشان　　تا که کند سبحه ملک سبحان

ساز کن آن نغمه که دانا برد　　بهره ز معنی بمعارج رود

گو روایت سخن آراد ببر　　بر سخندان ز سخن باج گیر

چرخ برازش صمد بی‌نیاز　　خواست نبی را چو بهر امتیاز

قدر ورا در رفعه مرسلان　　بیش نماید ز شمار بیان

رنگ

رنگ ز اول بود اخرای او　　جمله مقر گشته باولای او

زود بگویند بحکم خبر　　نقش ز اولی نه بروی قدر

هست نبی بسمله نقش کن　　بعد خدا هست نبی بی سخن

بیش ز هستی شده هست انجناب　　هست پس شد فلک و خاک و آب

بود بکن جمله مکون نهان　　بود همین ذات مصور عیان

صبح بقا بد بدیار عدم　　شام فنا هر طرفی مرتسم

ذات حق آمد چو بری از صور　　خواست کند در دو جهان جلوه گر

نقش خود اندر حجب احترام　　بست به نقش شه خیر الانام

داد هم از نور بسیطش ظهور　　بود از آن سایه ز ذاتش نفور

نیم شبی بد که صمد کبریا　　داد بجبریل مقدس ندا

گفت که ای فخر ملک در جهان　　بود ز تو عز و کرامت نشان

گنج همه ستر الوهیتم　　شاه همه ملک عبودیتم

روز ازل مصلحت آرا قدر　　گود مقدر که نبی البشر

ختم رسل خیر همه مرسلین　　نیز کند جلوه برم از زمین

نیز بدان جسم سرشته غبار　　نور نهفته بغبارش هزار

هست بلا سرمه غبار سیاه — نور رباید ز غبارش نگاه
زهره باو قرب حضوری دهیم — نقد بکف نیل مقاصد نهیم
جلوه به بخشیم ورا در دنی — عقده گشائیم ز رمز هدا
هست خلل واسطه در محرمان — نیک بهم واسطه کی در میان
تاج بفرقش ز کرامت نهیم — در رهش علّم ما لم دهیم
بهرامم هست درونش زبون — زانکه کنه شان بهر از حد برون
زهره ورا وعده زغفران دهیم — نیز ز یعطیک مبشر کنیم
کوی شدان هجر ضروی دگر — هست کنون وقت حضوری دگر
بسته کمر شه ز نبی من کار — زهره به سبحه ز کف هوشیار
چرخ بر آرا چو عروسی رواق — نور بکن فرش ز مهر اطاق
بزم ملک را چو جنان بر فروز — تا که غیاهب شودش رشک روز
طبل شهی زن بفلک اختران — چرخ بکهه چو دهل بر فغان
خلد جنان را بصدا فزای — کوی که رضوان دهد آرای
حور بره صف کشد و با آب — لعل فشاند بسرش با طرب
خار بمژکان ز رهش بر کشند — زهره بسر تاج تفاخر کنند

کوی

کوی بمالک که کند چابکی — نار سقر را دهد افسردگی
کوی بآتش بنهد بوی بد — تا که مبادا بدماغش خورد
زهره ستان قفل در مغفرت — عرض بنه کنج همه مرحمت
زهره بر و طرف جنان یا بقاق — ساز محلّل بجواهر براق
گیر یکی حلّه منوّر چو ماه — نور رباید ز شعاعش نگاه
بیش ز حد فوج گزین قدسیان — گیر و روان شو بطرب ز آسمان
صحن زمین را طبق نور کن — خاک سیه را فلک هور کن
کوی شود طبلهٔ عنبر هوا — کسب کند بوی جنان را صبا
زهره دگر طرف بمبر خرام — باز رسان تحفه ز ما صد سلام
کوی دگر خازن ترا که کار — ساز بپر حلّه فرس شو سوار
خیز ازین فرش غیاهب مقام — زهره بکن طرف تدلّی خرام
کو ز حق بیک صمد بی نیاز — گوش جوان رمز عنایت طراز
بست میان جیب چو خود متکرام — رفت بی تمشیتش در زمام

ذکر آرایش پذیرفتن عالم علیا و شفا با همام جبرئیل علیه السلام

خامه بیا ملک سخن را نگار — زهره به بندیم چو خورم بهار

نامه بکن از قمر و لوح خور     مهره بزن از گهر و لعل و در

طبع بکن همچو حمل زنگ بست     تا که دهد صحن حمل را شکست

روح قدس یافت چو زانجا ندا     خواست ز جا چون الف از سلما

راست بگفته که حلال سر بسر     راست کند تا که امور قدر

کوفت دگر طبل شهی الجنان     گشت همه ملک ملک بر فغان

داد ندا خوش بدیار ملک     گوش کنید ای ملک نه فلک

حکم نموده بعنایت خدا     زود شتابم بزمین از سما

ختم رسل را که بود بالیقین     اصل همه اهل سپهر و زمین

گوی بلولاک متوج خدا     هست نظیرش بزمانه فنا

کرده ملبس بخلاع جنان     تاج نهاده بسرش همچنان

باز دگر گفته سوار براق     باز بیارم ز زمین بر اتاق

زود نمایم بدنی جلوه گر     جست تر از عکس درخشان قمر

بسته بخدمت بارادت میان     بس [illegible] مثل کمین چاکران

حکم نموده چو رسول البشر     باز بکرده بفلک جلوه گر

زود ملک جمله پذیرا شوند     بسته میان بس بخدمت چو [illegible]

صور

صور سرافیل نهد یک طرف     زود پذیرد باطاعت شرف

باز دگر آن ملک ابرران     بس چو همچو کمین چاکران

نیز مران قبض روان را کفیل     کار کذا ره جو غلام ذلیل

جست کمر بسته بطاعت وری     باز کند بند صفت چاکری

باز دگر ز امدنش بسر     کرده همین جمله رسل را خبر

کرده مهد بفلک فرش نور     گشت همه چرخ برین برج نور

گشت همه صحن فلک نور بار     مهر بر فرق نمودی غبار

تافت سها همچو هفته قمر     گشت ز نور نبی بلدا سحر

داده بکیوان اثر مشتری     کرده زنکبت بعنایت بری

درس ثنای شه خیر الانام     داده به برجیس سعادت مقام

تیغ به بهرام مبارز طلب     کرده حوالت که زنداز غضب

خصم نبی را چو حسام قدر     زود فرستد بدیار سقر

بوده چو خورمست شراب صفا     داده بمستی قدح برضیا

چنگ بزهره بر مسکری     خواند دعا بر ملک داوری

داده اجازت که عطارد نشات     زود بکف دوز ز روح کتاب

بود مه از رنگ کلف بی‌سجاف — داد بکف جام بلورین شاف

داد برضوان ز یکی نه خبر — زیب ده ملک جنان را دگر

تا که کند حلّه حوران شتاب — نیز بسی حلیه ز لعل خوشاب

تافت جنان نور بعرش برین — گشت منور فلک هشتمین

باز دگر شاه سراسر ملک — گشت چو پرداخته زکار فلک

گشت به پیرایه محلات شتاب — نور گرفت از قمر و آفتاب

نقش دگر از صور اصل خویش — کرد عیان در نظر اهل کیش

زهره ز اطباق مقوس اتاق — رفت دگر طرف زمین با براق

یافت چو عزت ز قدومش غبار — نور گرفت از اثرش برج تار

## ذکر نزول جبرئیل علیه السلام با براق و حلّه انوار و با گروه ملایکه کبار بر حضرت سید ابرار علیه الصلوة الله الملک الجبار

مرغ سخن چند پری بر هوا — میل بکن طرف زمین از سما

گو تنزل چو بفرّا ملک — گشت ز نورش همه رشک فلک

باد همه بوی خوشش در گرفت — خاک بسی مشک بباشد شگفت

بحر بفرمان ز تموج نشست — باد همه شور نهیبش شکست

ارا

دشت بسی رشک نگارین چمن — گشت جوان دهر و جهان کهن

باد خزان رخت بیکسو کشید — بوم صفت رفت و بکلبه خزید

دیو دگر روی زمین در گذاشت — خار همه صحن چمن در گذاشت

کوه به بتخانه نشیمن کلاغ — گشت برهمن ز غمش سینه داغ

تار بر بخیه ببانگ رباب — ریخت نمک دست قضا در شراب

نور پذیر از قدومش جنان — گشت زمین مهر ز غم شد نهان

بود فرو رخت فتن را زمین — دیو خروشان ز جهان شد غمین

رفت ملک نزد رسول البشر — بود برش خنک و حلل سربسر

نیز دگر فوج ملک با جنان — بود بهره ز فلک شادمان

نیز مقرب سپهر ملک هم رکاب — نقش بدل بسته وصول جناب

نیم شبی بد که ملک باخبر — رفت سوی باب نبی البشر

بود نه شب صبح نهار عطا — بود نه شب کحل دو چشم وفا

بود نه شب خال رخ حوریان — داشت گره بسته همه نقد جان

بود نه شب روز طراز ضحا — رشحه قلم زیراج قضا

بود نه شب زلف گره دار حور — کرد پریشان که زند شانه بهور

بود در آن دم شرف انس و جان | ماه صفت در حرم امّهان
گه فراغت ز نماز عشا | بسته بدل نقش لقای خدا
بود همه محو خیال صمد | فارغ ز خود گشته بیاد احد
خواب یکی یک ز بر جبرئیل | صیحه بگوشش شد فرخ جمیل
گوش و کر برانرش برنهاد | تا که چه آید خبر خوش معاد
بسته بدل شور صلای امید | گوش بصد پا برهش برد دید
روح قدس نور رسول الصمد | زود در آمد چو روان در جسد
بسته بدل زنگ بهار نشاط | چیده تبسم بلب خوش بساط
بسته بتار دم رحمت فروش | نغمه ز فضل و کرم رب هوش
گه زبان پر ز درود و ثنا | گفت سلام از ملک ذو العلا
گه دهان پر شکر و شهد قال | داد بشارت ز حصول وصال
گفت که ای فضل خدا را ضمان | گشت ترا رب صمد میزبان
زود بکن عزم مهمان سرا | بهر تو شد خوان کرم در دنی
زود ببر ذلّه ازان مایده | تا که برند این امت فایده
زود بهل کنج سیاه زمین | عزم بکن طرف سپهر برین

خیل ملا



خیل ملک بسته براهت نگاه | عرش شده فرش قدومت براه
گشته ز انجم رسل برگزین | روح پس پرده بشوقت مکین
گشته جنان نزل قدومت براه | حور بره فرش نموده جباه
نور شده فرش فلک سربسر | تا که نه بیند قدمت که ضرر
داد چو آن مژده مبارک سروش | گشت بدل راح طرب هم خروش
گشت ببر غنچه صفت جامه تنگ | گشت دگر ماه رخش لاله رنگ
گو شفق عقد ثریا عیان | گفت فلک صبح صفا شد دمان
خواست ز جا بوی صفت شاه کام | تا که کند باب حرم را سلام
لیک شدش پاس ادب دلنشین | غسل نمودن بدلش هم مکین
بود نیایش ز نبی کیه دور | هست و زانش زورش بی فتور
عزم طهارت چو نمود آن جمیل | یافت زنی نهان خبری جبرئیل
زود ز کوثر ببر ابریق آب | تا که کند غسل جسیم شتاب
رفت همین جست و بیامد دگر | بچه سبق هم ز خیال و بصر
بند قبا شاه حبیب الوهه | داشت بکف عقده همین میکشود
بود برش آب جنان جبرئیل | شست بدان جسم نبی الجمیل

کاه بر جامه عمامه بسر | دید که بر جسم قسم ثوب خور
ماه برش روی خجالت نهفت | کف گل نخل تجلی شکفت
زد بسر تاج چو خاور نهاد | ماه نکر تاج ز نیر نهاد
شاه بصد فر نبوت بفور | رفت برون همچو مه از برج نور
بود دگر جست و جهان جبرئیل | زد در اطراف حریم جلیل
شاه بشد کرد حریم الحرام | سود همین جبهه بباب السلام
زد پس از طوف حرم در حطیم | کرد قعود بمکانی چو جیم
روح قدس فخر همه قدسیان | بود چو مامور خداوند جان
تیغ بر آورد و بزنگ حباب | چاک بزد صدر نبی را شتاب
کرد دل از سینه برون زود تر | شست هم از آب بهی دگر
کرد بدر خشم و غضب از درون | بود دگر هر چه بباطن زبون
کرد پر از نور یگانه خدا | داد دگر علم و توکل رضا
باز بران کنج قناعت فزود | جبرئیل ذله بصدرش نمود
گشت چو دل کنج خدا را احد | صدر شد از علم الهی بسیط
داد بران زخم دگر التیام | بود برون پس ز حطیم الحرام



بود به بطحا چو نسیم صبا | تا که به بیند کرم کبریا
بود دران جای مقدس شمول | جبرئیل ملک سا بهمه که نزول
شاه دران جای تقدس نشان | گشت چو واله بسعادات جنان
دید ستاره چو فلک توسنی | برق صفت بادتک سیم تنی
ماه رخی ابر صفت خوش خرام | بسته بر و زین و حلال با لجام
خواه زاسته ز جمارش بزرگ | لیک بهمت ز فلک هم سترک
دشت همه پر ز سپاه ملک | خاک شده رشک فضای فلک
نیز مقرب شده ملک همچنان | چشم بره بسته چو خدمتگران
شاه شد انجا چو همین جلوه گر | جمله ملک کرده قدمها ز سر
کرده دهان همچو صدف بر گهر | بس که دیدند ثنا خوان دگر

## صفت هیات براق فلک هما

طبع دگر شو بسخن در فراغ | خنگ قلم را بجهان در جهان
نقش کند طرز براق از قلم | چست خرامی نه بذیرد رقم
تو چمن بند نگردد بدام | دام نهد عقل بره گر مدام
فکر مهندس کند ار صد خیال | برق شود بسته کجا در عقال

لیک برانم سخن صورتش　　خلق شده نقش عجب بیاتش

خلقت یکانه ایزد صور　　طلعت بیک لحظه کند در نظر

بست همین نقش براق [illegible]　　کو در و غیر صور خوش عیان

داشت رخی همچو رخ آدمی　　طبع بو از نکهتش خرمی

نور صفت ماه جبین نور نور　　عقل از و دید بدیدن فتور

نقش جبین نام رسول البشر　　چین جبین نهر زلال خضر

طاق دو ابرو صفتی از هلال　　شست فکنده بی نون زلال

چشم سیه باز نموده عیان　　رسم تنبل فرعونیان

روی چو مه رشک ده هفته قمر　　دید از و مهر فتور و ضرر

بهجه بینی مگر انگشت شاه　　کرده دو نیمه بفلک قرص ماه

دلکه لبش شور زیحیی الممات　　همچو مسیحا بهمه بخش حیات

بود ولی گوش چو اذنین فیل　　داده خبر از اثر عین نیل

بود چو اشتر عنق بر صفا　　گشته هلال از حد و خم دوتا

بود سر از نور و عنق هم ز نور　　نیز ز یاقوت مرصع چو حور

داشت همین سینه چو بیهر دگر　　نیز ز مرجان درخشان چو خور

پای

پای فرس داشت ز زر طراز　　سم بعیر نیمه دو مه جلوه ساز

پشت چو پشت اسدش بد همان　　گشته همین طلعت زر در زمین

بود ز مرجان ذنب گرگ وش　　روح بکشته ز تماشای خوش

بود قوایمه همه مانند گاو　　سخت چو خارا همه با زور و تاو

داشت دگر بال و پری چون طیور　　خلق شده از اثر نور حور

گاه پریدن پر و بالش مدام　　شرق ز مغرب بگرفتی تمام

جمع نمودی اگرش همچنان　　باز نهفتی همه تا ساق و ران

نیز دمیده ز تنش بوی مشک　　مشک برش گشته همه خون خشک

بوی گرفتی ز شمیمش چمن　　گوی ربودی ز نسیم عدن

بود ز زر نعل سم مه نمود　　که بیکجا قمر و خور نمود

گو ز سمش چو شدی بر هوا　　بوی ز عنبر بگرفتی صبا

چست خرامی چه نمایم بیان　　پیش برفتی ز سمند کمان

بود همه مد نظر یک قدم　　شرق و غروبش ز قدم بود کم

**ذکر عزم سوار نمودن رسول آفاق بر براق بعزم عروج بر نیلی رواق**

خامه بیا خوش بفلک بر شویم　　بند زمین کو رها در رویم

پای بدامن چو کشی مثل سنگ / برق شده در رو ازین دهر تنگ

جلوه بکن در حرم عرش پاک / مفت تو شد ملک فلک تا سماک

شاه همین جلوه به بطحا زمین / کرد چو با شان نبوت همین

بس بهم بوند دگر قدسیان / برق صفت خنگ سبکپا چنان

گشت چو حاضر فرس مه رکاب / کرد نبی مکث و بشد غم مآب

جوشش بحر ز دین جنان / سیل شد از کوه به بر دوان

جست سبب روح قدس از نبی / گشت نبی عقده کشا زان خفی

کام طلب خوش چو درین راه / پای نهم بر فرس برق وش

روز قیامت امم من چنان / پای برهنه و پیاده ان

بار گرفته ز گناهان بدوش / جمله همه تشنه لبان پرخروش

گوی چه سان قطع کنند این سبیل / گشت ز پاداش جگرم رود نیل

گاه ملک واله نبی را چو گوش / گشت بپاسخ ز تحیر خموش

خواست ندا از صمد بر کرم / گوی نبی را که برای امم

هیچ مکن دل بکدورت قرین / هست بپی شان روضات برین

هست عطایم چو دیم بیکنار / بحر مکدر نشود از غبار

روز

روز قیامت امت را چنان / که مفضل ز همه امتان

رفته برحمت ز پی هر کدام / باز فرستم فرس زر لجام

تا که بحر نفسی بعد راه / قطع نموده بتو گیرد پناه

رنج صراط و تعب راه دور / هیچ ندیده بکنندش عبور

روز قیامت بعطای اتم / باز سپارم بتو کار امم

یافت چو خاتم ز لقا نه نوید / روح نموده ز طرب پر امید

خواست ره دو بر فرس خوش خرام / که حرونی دگران مه لجام

گفت که بر پشت من اندر جهان / هیچ کسی زادمی و زاین جان

نیست مقدر که براید همین / پشت خم آرم ز پیش بر زمین

غیر محمد نبی خوش لقا / پاک نسب هاشمی ذوالعلا

هست ظهورش بزمان اخیر / گشت مسمی به نبی بشیر

یافت ز رازش چو بهمبر خبر / گشت لب غنچه صفت خنده ور

گفت منم ختم نبی در جهان / هست همیم که خدا کن فکان

خواند حبیبم صمد لم یزل / نیست طلایم ز رعونت دغل

هست مرا مهر نبوت بدوش / نیست مرا این پایه که را خموش

میم قرون شد با صد جنان ... دال ز احمد خبری در جهان

شاه چو یک نسب و نام خویش ... که عیان بر فرس برق کیش

خنک دگر جوش حرونی گذاشت ... پشت خم او او ز بونی گذاشت

## ذکر برآمدن خرد آفاق بر براق بعزم بعزم کردن طاق

خامه دگر شو با نامل سوار ... همچو مسیحا بفلک شد سوار

زود خبر کن که رسول الانام ... کرد خروج از حرم دین مقام

چرخ بکن پر خبر این خبر ... طبل بزن بر فلک ماه و خور

کوی ملک جمله زره برکشند ... پای ز سر کرده بره بر روند

چشم همه فرش بر اهش کنند ... روح ملک بهر نثارش نهند

هست چنین در کتب راویان ... نیز خبر زین خبر خوش بیان

اسپ حرونی چو سر انجام بهشت ... رفت به پشتش نبی حق سرشت

فوج ملک جمله یمین و یسار ... باز گرفته بمیان حلقه دار

روی نموده نه بره همچنان ... صل علی بر نبی و تا بعان

گشت فروزش شموع ملک ... تافت شعاعش بر بسیط فلک

ماند شموع فلک از ضیا ... گشت قمر جرم ضعیف سها



زد دگر بیک گزین جبرئیل ... یافت ندا از ملک ذو الجلیل

زد یکی بده ز سبعین هزار ... ساز همین مرتفع از روی کار

تا که حبیبم خبر نور من ... باز بیا بد شنوش منبر من

چیست نهان زیر حجاب رموز ... ستر خدائی که نکرده بروز

یافت اشارت چو ملک ذو الاکرام ... کرد بتقدیم مشیت قیام

بود چو در رب و نبی البشر ... بده فتاده بمیان بیشتر

زد یکی بده از آن برگرفت ... نور همه ارض و سما در گرفت

گشت جهان طور و ده عالم کلیم ... شاه در آن نقطه صفت بر مقیم

دید چو آن نور الهی نبی ... گشت بسر هوش چو موسی نجی

ماند ز حیرت نبی اندر شگفت ... نور شموع ملک در نهفت

گشت همه شمع فلک چون سها ... ماند چو شمع سحری از ضیا

عکس چو از نور جمال خدا ... تافت یکی یک برخ مصطفی

بود نبی گرچه همه رشک حور ... گشت در آن نور خدا انحل طور

شاه همه نقش تحیر شده ... محو ور افکار تصور شده

داشت کشیده بتحیر لجام ... ماند ز رفتن فرس خوش خرام

دید چو آن نقش تحیر ملک — که اشارت بر جبیل فلک

نقطه شو دایره شو زین مقام — زود بیا حلقه بگردن خرام

گوشت خبر ادنی یقین — زود بیا تا بدنی از زمین

شاه چو در نور کمال خدا — دید همه نقش جمال خدا

پای ز سر نقش تحیر شده — جام زلال می وصلش نقد

رفته ز خود محو چو تصویر شد — نقطه صفت نقش چو زنجیر شد

که چو ناکه ملکش با خبر — کرد اشارت بفرس تاجور

گشت سبکرو فرس برق زاد — گام ابر مد نظر می نهاد

زود بره روح قدس غمگسار — داد نبی را خبر از سر کار

شاه بدان پیش تو آنک بلا — زود رسد بر تو زند صد صلا

گوش بیا بانگ نده ای زنهار — هیچ مدانش شمری در شمار

باز فراتر چو قدم بر نهی — راز بجوید دگری چون رهی

بانگ زند بر تو ایا مصطفی — گوی نوا ای چو قمر کجا

هست درین راه بلا بس خطر — پای فراکش که به بینی ضرر

نیز بیا سنج نگشائی زبان — تا که بیابی ز بلیت امان

بکی

پیش گذاری قدمی چون همین — روی نماید خطر سیومین

شور بخیزد چو فغان نشور — هول پذیری و نمائی نفور

کوه بهمت جگر و دل قوی — هیچ سوی شور و فغان ننگری

فلک بکوه چو بدر زین سنه موج — مهر صفت سر بدر آری باوج

فلک بساحل رسدت زینهار — زود شود پیت مقدس کنار

روح قدس پیک گزین خدا — کرد نبی را چو خبر از بلا

شاه بدل نقش حدیثش نگاشت — هوش و جگر بر اثر آن گماشت

رست چو از کشف رموز خبر — بست پی جا کر پس کمر

زود چو شاطر بجلو شد روان — غاشیه بگرفته بدوش روان

گشته نبی زان عملش شرمگین — زود بشد معذرت آرا چنین

پیک گزین فخر ملک ذو العلا — گفت مرا بد ز اذا این رجا

پیش چو ماروی رکابت چه دم — پای ز سر کرده بخدمت چه دم

فوج بسی از ملک و قدسیان — شمع بکف حلقه زده همچنان

شاه چو با فوج ملک شد روان — ماه صفت در سیه اختران

خواند ندائی ز یمینش بگوش — هول فرا زهره ربا زعد جوش

شاه بفرما بکجا میروی | تند چرا طرف بلا میدوی
تند مران ای نبی خوش لقا | هست درین عرصهٔ خطر صد بلا
پای منه پیش که بینی فتور | هست بسی پرخطر این راه دور
بود چو دل پر اثر پند راز | هیچ بدل نه فغان جلوه ساز
راند دگر خنگ وش تند تر | رفت چنان شه نه بکه را خبر
خواست دگر شور بلا از قفا | بود همان گفت سبق مدعا
شاه بدان هم ننمود التفات | یافت ازان هر دو بلیه نجات
پیش یکی عورتی آمد دگر | ماه لقا رشک ده هفته قمر
پیش نخود بسته حنا و نگار | حور بر پیش منفعل و شرمسار
شاه نشد ملتفت آن محیل | بود همه تد نظر بر سبیل
شاه ازان هم چو بکه برگذشت | شکر خدا را ز بلا در گذشت
یافت چو زان هر سه بلیه نجات | جست ز رهبر خبر مشکلات
بود چه این شور و چه بود این ندا | بود که آن نو بسوی من صلا
گفت دگر کشف نهان جبرئیل | گفت که ای ختم رسول الجلیل
بود مر آنکس که نداد اول ندا | قوم جهود اهل شقا دایما

خلق

خلق کنند منعطف زان طریق | لعن بر آن قوم مضل حریق
گوش بیابانک چو ندادی دگر | ماند مصون این امت زان خطر
قول ورا گر تو گرفتی بگوش | کو فکندی بکروهت خروش
جمله امم زهد شدندی یهود | هیچکس از دین بگرفتی نه سود
بود دوم نعره ز ترسائیان | پیرو اهل شقر بی گمان
خواند ترا زانکه امم یاد کر | گبر کنند راه دهد در سقر
ریخت چو لعلت بجوابش نکل | گشت بجامش همه خوناب حل
بود ندا هر دو ز دیو اشر | راه نما طرف دیار سقر
باز برو لعن خدا تا قیام | تا که شود خلد امم را مقام
خواند مر آن زن که ترا از کمین | بود بمعنی زن دنیا همین
میل سویش گر بنمودی بدل | جمله امم را بشدی پا بگل
هیچکس را هوس آن جهان | هیچ نماندی به نهان و عیان
گشت چو در پیش نبی الجلیل | راز گشا از خبر پیش جبرئیل
گو نبی شکر یکی نه اله | داد امم را ز بلیت پناه
هست چو خر و بنه عاصیان | روی نماید نه سوی ما زیان

سبط بمبر علام تقی ا — هست نگهبان بدو عالم مرا

رفت چو خاتم قدمی بیشتر — پیش رسیدند سه کس خوبتر

بهر یکی کهل یکی یک جوان — خوب شمایل چو صنم دلستان

شاه نشد ملتفت نوجوان — کو نگاهی نه سوی دیگران

دید چو روح القدس آن التفات — گفت به تحسین بشش جهات

بخت بدان پیر و هل بد کهول — بعد جوان عافیت دین شمول

شکر شدی ملتفت عافیت — هست در آن بعد نهان عاقبت

هست چو کل عافیت و عاقبت — بوی بود عافیه کل عاقبت

شکر همین عاقبت آراسته — نقش ز ایمان بامم بر نوی

بخت بد سیحو بهار آن جنان — زود شود رفع و به بیند خزان

هست بنا نقش حل را بر آب — گاه برو که چو سفینه خراب

هیچ سوی هر دو نگو ای نگاه — خوبتر آمد ز تو این انتباه

شاه از آن هم چو بعشرت گذشت — چند قدم پیش بدولت گذشت

ماه صفت خوب رخی جا بگا — پیش بیامد بدو ساغر نکی

بعد یکی خمر و دگر پر لبن — بعد یکی کاسه زر در عدن

بعد کم

بعد دگر کاسه ز لعل ثمین — گشت چو خاور ز شعاعش زمین

شاه ستد شیر و همین نفس کش — خمر فرو هشت و فراموش کش

گوید به بیک بشیر آفرین — راست نمودی بامم کار دین

شیر بعد هم خورش و هم شراب — قرعه زدی راست بسوی صواب

باز دو کاسه بکف دین مآب — بعد یکی آب و دگر شهد ناب

داد بعشرت ملک زهره تر — خود همین شاه بشیر البشر

گوید به رفع قدس آفرین — راست بشد زین عملت کار دین

چون تو گرفتی بتمام عسل — دید بقا دین متین بی خلل

آب بود رنگ که نه رام زیل — نیک بشوید همه کهه جمیل

شاه دگر سیجو بقالب نفس — گشت خرامنده به بیت قدس

ذکر در آمدن حضرت خاتم صلی الله علیه و آله و سلم در بیت المقدس

و وقوع حالات میمنت آیات تفصل بینات در انجا

شاه به بیت القدس آمد روان — گفت خوش جان بتن آمد جهان

بهر پذیرا شدن نبی نامدار — دید بسی خیل ملک هر کنار

که نزول از فلک سرفراز — چشم بره بسته بصد قی نیاز

گشت نمایان چو رسول الزمان | جمله بگشتند به پیشش دوان
گشته پذیرا به سه نام گزین | جمله بخواندند نبی را همین
خواند باول فرقه زان میان | خواند باخر دگری همچنان
گاه سیوم فرقه بجا شد خطاب | گشت چو خوانند به سه نام صواب
گفت شدم من بجه این هر سه نام | کام پذیرنده بخلق انام
جمله بگفتند که یا مصطفی | فضل عطا که ترا کبریا
شرح مر این هر سه همایون خطاب | گاه چنین بهر سخن با صواب
حشر نماید چو خدا بیگمان | هست شفاعت ز نبی اول جهان
گشت درین نکته قلم نکته چین | نیست شفاعت ز نبی اول یقین
یافت دراول نبی ما وجه | دید پس خلق دو عالم شهو
خواند باول ملکش زان سبب | نیست درین گفته کسی را تعب
گفت دویم فرقه گدای دین پناه | گیر ز نام دویم این انتباه
حشر ضرورت چو نماید خدا | گشت بجا شد لقبت خوشنما
داد سیوم فرقه برون این نوا | شاه شنو فضل مر این ماجرا
گاه برحمت چو رسالت تمام | بار خدا بر تو بخلق انام



گاه بآخر لقبت با صواب | زانکه شده ختم بذاتت کتاب
صحن مقدس حرم کبریا | گشت چو مرآب شه اصفیا
گفت بخاتم ملک خویش صفیر | زد فرود آی رسولان سریر
دست همین بسته بعجز و نیاز | زد درا در حرم بی نیاز
شاه بند بر سخنش کار بند | زود تنزل بگزید از سمند
بسته بلب تلبیهٔ احترام | رفت چو در بیت حریم الحرام
دید گروهی بنشسته در آن | مهر صفت نور رخ شان دمان
راز بجست از ملک خویش بیان | کوی کی اند این همه بنشستگان
گفت خدارا چو توی دستدار | گشت خدایت بکرم خواستار
قدر رفیع تو شود تا فزون | دهر بفضل تو شود رهنمون
طرح بقائی بعدم ریخته | گاه رسولان همه انگیخته
گاه روان تا که ترا پیشوا | زود شوند از ادب و التجا
گشت پیمبر چو خبر از نهان | راند پس شکر خدا بر زبان
رفت چو در بیت قدس با صفا | زد رسل جمله شه پیشوا
گاه پس مکرمت و احترام | هدیه نمودند درود و سلام

شاه هم از لطف تحیت رساند      مهر بسی که بتعظیم خواند

گفت بشه روح قدس جبرئیل      زهی ربّ قدیم الجلیل

سازه کانه به تحیت ادا      زه بر وی‌ش و بشو پیشوا

تا که دگر بشر و هر امم      خیل ملک هم به نیاز اتم

جمله نمایند بتو اقتدا      لطف نگر بر تو ز رب سما

شکر دگر بهره کانه قیام      گو چو با مسکنت لا کلام

زه گروه ملک و انبیا      جمله نموده به نبی اقتدا

عقد به بستند نماز نیاز      گشت گشوده همه ابواب راز

صل علی مقتدی و مقتدا      باره هم از سوی صمد کبریا

شاه فراغت چو نموده از سجود      بزم بشد منعقد از اهل جود

گشت بران بزم مقدس نگار      عرش بحکم لهٰ نوربار

بزم چو شه رشک بهار چمن      گشته هوا با شمیم سمن

زه بران بزم مقدس شمول      گاه دگر نور الٰهی نزول

بزم شه از نور تجلی گده      جمله ملک حلقه بگوش نده

زه ز تسبیح و تقدس نوا      باز رساندند بعرش علا

نور زتیغ

نور ز تیغ شان چو دمان شد همین      گشت زمین رشک سپهر برین

گشت بسینه جگرم زان بیان      برج درخشان قمر آسمان

گشت نفش خط شعاع قمر      درج دهان برج درخشنده خور

رست هوات از اثر تیرگی      مهر نماید نه بران خیرگی

گشت چو بزم از ملک و مرسلان      رشک رواق ملک و عرشیان

فضل شمر جمله شدند انبیا      بذل نموده چه کرامت خدا

گو بنانش فضایل خلیل      گفت مرا که خدای جلیل

خاص بخلت ز همه انبیا      گو بدان فخر همه اصفیا

تا که دهد تقویت کفر نار      داد چو نمره لعینم بنار

سرو شدان نار بلا بنخل      هیچ ز سورت نرسیدم ضرر

داد بعمر گر اندر جهان      نیز به نخلم هو ثمر در خزان

یافت ازان میوه جهان بی سخن      روح سراسر چو ریاض عدن

نطق کلیم الله دگر برگشاد      گنج فضایل بطبق بر نهاد

گفت که یکتا صمد الکرام      گشت بمن یار و بمن همکلام

داد بمن تازه کتابی چنان      دانش همه سر حقیقت نهان

گشت ز عطای چو امم بی زبون | جوی پی شان ز حجر شد برون
داد دگر قوم مرا رود نیل | صبح صفت جیب دریده سبیل
باز پی قوم من اندر جهان | بار خدا منتقم هر بدان
داد بفرعون و بقومش عذاب | بحر بدو نیز خنکش سیل آب
داد امم را من و سلوی شتاب | بهر نه کس بهر معیشت خراب
داد چو سورت طپش آفتاب | کرد پیا چتر برین از سحاب
خواند فضایل چو کلیم خدا | رفت ز داود نبی ماجرا
قفل گشوده ز دهان چون صدف | ریخت لالی بسخن هر طرف
گفت بدستم شده آهن چو موم | ساز نموده م زره از وی عموم
داد چنان لحن خوشم در جهان | آب نگشته ز سماعت روان
قتل بجالوت ز سنگم خدا | کرد مقدر بجهان برملا
داد مرا دین نوی با صواب | کرد عنایت چو زبورم کتاب
کرد خلیفه بجهانم دگر | داد برحمت چو سلیمان بسر
باز سلیمان بسخن لب گشود | لعل ز کان در ز صدف در ربود
شکر خدا را ز تعدد بر من | نیست جز او کس بجهان رهنمون

بالا که

بالا که خورشید اندر جهان | بود نه بر حکم کسی روان
داد بحکم صمد ذو المنن | بود کمر بسته بفرمان من
تخت مرا باد به بالای بدوش | بود مرا وحش و بهایم جیوش
دیو کمر بسته بحکمم مدام | جن و بشر بر خطم چون غلام
داد مرا نطق طیوران بیان | بود ورم مور و ملخ را عیان
یافت ز من بیت مقدس بنی | کرد خدا قبله پی جن و ناس
داد مرا ملک عظیم از کرم | بود نه چون من بجهان کس حشم
باز مسیحا سخن آغاز کرد | نطق بگفتن چو صدف باز کرد
خواند مرا رب عالم مسیح | کرد بعالم همه فضلم صریح
بود چو جا در شکم مادرم | داد مرا علم کتب داورم
بود منزل کتب بی نیاز | نیز چو مخزن بدلم گنج راز
نیز پی مرغ گزین از غبار | نقش نموده م بطراز نگار
کرد در آن نفخ نفس رب دین | گشت ز کارم چو گلستان زمین
داد مرا حق نفس آنچنان | روح دمیدی بتن مردگان
نیز به بوی برص و اکمه | کرد کلامم و لدنش جهه

کو مرا پاک برنک ملک — داد عروجی بچهارم فلک
فضل شمارا چو رسولان تمام — جمله بگفتند بصدق کلام
گفت سخن پس بنبی منتهی — داد سخن را بسخنها شهی
شاه چو در بزم بشد در فغان — بخت بهر نکته فلک اختران
گفت الا ای فئه مرسلین — ذات شما فلک بحار یقین
شکر خدا را که هدایت ازوست — ذات رسل فلک بیم فضل اوست
کو رسل را باهم پاسبان — دیو زرشان نه بود تا جهان
داد بکف شان ز کتب شمع راه — تا که به بینند امم چه براه
کو روانم بزمان اخیر — مانده بره را بشوم دستگیر
هیچکسی را نگذارم براه — نیز شوم شان بعلیت پناه
بار خدا رب صمد در جهان — زود ز لطف و کرم بیکران
راز بعالم ز کرم وا نمود — یافت ز رحمت نبی من وجود
کو مرا بهر جهان متکا — داد جهان را بدرم التجا
داد مرا تا نه کتابی جهان — گشت ازو سر هویت عیان
هست دران هر سه کتب مشتمل — نیز دران رمز قدر محتمل

خواند

خواند بقرآن بحمد مرا — پاک و ستوده ز همه انبیا
میم فزون که بنام خودم — خواند در انجیل مسیح لقدم
باز بتوریت هدایت پناه — خواند بمحمود و برافزد جاه
کو منزل چو کتاب زبور — ساحت بجا شرع علم در دهور
نیز دگر در صحف ما سلف — خواند بجا مدلقبم از شرف
هست مرا نام صفاتی بسی — حصر نه حد هوس هر کسی
خواند بفاتح بسراج و بشیر — گفت دگر شاهدم و هم نذیر
کو باول لقبم در جهان — باز باخر بستودم چنان
خواند بی رتق جهان راتقم — باز بگفتش بکرم فاتقم
خواند مزکی ز دنایس سی — نور زمین بحر مه و مشتری
خواند بصد لطف و کرم ماحیم — نیز باقلیم هدا داعیم
هست خطاب امم من یقین — خیر امم در امم مرسلین
کو غنایم همه بر من حلال — هرچه بیابم ز عدو در جدال
داد مرا علم لدنی جهان — گشت ازان رمز نهانم عیان
حکم کنم گر فلک آید بزیر — مهر صفت ذره بتابد دلیر

گو همه روی زمین مسجدم | نیست مقرر چو سلف معبدم

هیچ نیابم بره از آب پاک | گفت مرا کن عوض آن نیز خاک

دید ز دینم همه ادیان شکست | کو ز من آن رخت مذلت به بست

داد مرا سوره زفاتح جنان | گشت مشرف ز نزولش جهان

نیز بس آنکه ز غفران شمول | داد مرا آیت آمن رسول

خاص مرا داده ز کوثر نصیب | آل مرا کرده بعالم نقیب

کرد بی اهل خطایم شفیع | گشت از آن قدر و شکوهم رفیع

شاه ز صد یک اثر فضل خویش | خواند چو بر خیل رسولان پیش

خواست ندا ای ز رسولان تمام | هیچ یکی ز فضایل کلام

فضل ترا گر شمرد ر نمون | هست ز تعداد کواکب برون

عرش همین ماند ز نامت بپا | یافت علای ز وجودت سما

گر تو نگشتی سبب این بنا | دهر گرفتی نه طراز بقا

هست جهان نزل تو اید یقین | جمله طفیلت فئه مرسلین

ماه رسولان توئی و ما نجوم | نام تو شد نقش نگین ما چو موم

حرز رسولان همه نام تو | جمله ملک مرغ سر بام تو

بس ازین

بس ازین فضل و کرم امنت | نزل ز انواع نعم امنت

## ذکر عروج شهنشاه عازم ملک و فی برسما

مرغ قلم باز پری برکشا | ز آنچه بهل خاک و برابر سما

نیست درین کنج قفس خاکدان | هیچ بقدر تو سزا آشیان

هست مقدر که ترا کبریا | عرش نشیمن کند و هم دنی

هست براقی ز انامل جنان | زود رساند بفلک و رزمان

هست ترا پایه چو پیش از ملک | خیز ازین خاک و برابر فلک

شاه چو با فر و شرف همچنان | خواست ز جا جمله ملک و رزمان

همچو سپهش و پس خسروان | زود بگشتند بآگوش جهان

بیک خدا با او چون عبید | دست نبی زود گرفته و دید

بود دگر طرف سمند شهی | کو سوارش باد جنبش رهی

گفت سپاه او بقا و رعنان | زود سوی صخره شد تا روان

بعد مر آن صخره چو سنگ عظیم | بود بران صخره نمودش مقیم

دید بران صخره شه مرسلان | هست بپا تا بفلک نردبان

هست ستونش ز زر او یکی | عکس نماید بنگه خیر کی

هست هم از لعل عمود دگر | مهر بسی دیده ز تابش خطر
بود ورا پایه سه عشرین و دو | سقف بلند فلکی را چو نه
بود ز هر پایه به پایه دگر | نیز دو چل ساله طریق عمر
کو روایت که مران نردبان | هست مسیر همه افلاکیان
گاه تنزل ز فلک سر بسر | خیل ملک را بود آن رهگذر
نیز که قبض روان از فلک | زود از آن ره بشتابد ملک
شخص رسیده اجل اندر حیات | چونکه ورا باز در آید ممات
باز شود بسته ز گفتن زبان | نیز ببیند دگران نردبان
نیز ببیند که بی قبض جان | زود بیاید ملک از نردبان
کو روایت نبی خوش لقا | باز نوشتم چو همه زینه‌ها
بود در آخر ملکی جاگزین | نیز قوی جثه بقوت متین
باز گرفته بدو دست او نکو | هفت فلک را و زمین را چو گو
بود قوی جثه چنان بر ملا | جای گرفتی نه بارض و سما
دید چو شه را بادب شد برش | گشت خمیده بسلامش سرش
گفت که ای فخر گروه فلک | هست ز نورت شده جن و ملک

بس ز آدم

بس ز آدم صمد ذو العلا | هست مرا که بلطف و عطا
کرد مقرر که برین نردبان | جای بگیرم بود این تا جهان
نیز مرا داد برحمت خبر | ختم رسل بر گذرد او زین مقر
در آخر شب بود او را ظهور | چرخ بگیرد ز تجلیش نور
بست از آن مژده بجانم امید | یافت دلم روح جنان زان نوید
بود مرا چشم براهت چهار | صبح دمد کی ز شب انتظار
رفت چو بس شهر و سنین در حساب | یافت بقا بوالبشر دین مآب
لیک مرا نام تو بد بر زبان | بود دلم همچو جرس پر فغان
شکر دگر صبح تمنا دمید | فلک رجا بار مرادی برید
کرد رخت چشم مرا نور گیر | گشت درون شرق جمال منیر
شاه مرا اورا بعنایت نواخت | زود از آنجا چو بره بشتافت
چند قدم شه چو دگر شهریار | بس بیامد دیمی بی کنار
بود دو صد ساله مسیرش همین | جاه وشی قعر بسوی زمین
بود معلق بهوا همچنان | لیک از آن رشح نکی هکیان
آب بسی صاف و برنگ کبود | چرخ ز عکسش شده نیلی نمود

مهر ز موجش بنماید طپان / بحر ز موجش بخروش و طپان

شاه از انجا چو صبا درگذشت / برق صفت تند بهر سر گذشت

پیش بیامد دگرش کنج بالا / شاه بران پای کرامت نهاد

دید ورا بسته بصد سلسله / بهر آن سلسله بل مرحله

بعد بهر سلسله سبعین هزار / خیل ملک تا بد پاسدار

شاه از انجا بفلک دررسید / چیست فلک بحر قدیر مجید

ذیل فلک متصل بحر خاک / بهر مسیرش قمر تابناک

هست پی سبع نجوم مسیر / نیز فلک هست سپهر مصیر

شاه گذشت از فلک العلا / رفت دگر همچو صبا بر سما

دید یکایک که فرو بسته در / قفل نهاده از گهر و لعل و زر

دید فرو بسته چو راه گذار / داده فرشته نه عنان سپهر یار

گوفت دگر روح قدس در ستاب / گفت بستان قفل فرو بسته باب

بانگ بد انگونه ز قدسی دگر / خواهد جو در گوش مقیمان در

گفت که ای پیک خداوند دین / کیست بگو با تو دگر کس قرین

گفت که با من نبی ذو العلاست / جست روان طرف دیار ثنی ست



خواهد جو در گوش فرشته ندا / گه طرب زنگ زخش را طلا

زد دگر بند درش بر گرفت / رفت همان پیش و بهر در کرفت

رفت چو بر اوج سما شهریار / دید بسی طرح عجایب بکار

دید بسی خیل ملک بسته صف / بهر عبادات بکمال شغف

طاعت ستاده زازل در قیام / نقش لب ذکر خدای انام

گفت نبی را ملک خوش لقا / خواه تو این بندگی با صفا

تا که بگویند امم در جهان / نقش برکار مر این قدسیان

شاه بحکمش ز خدای بلند / خواست مر آن بندگی ارجمند

یافت سوالش باجابت مقام / فرض از آن رو بامم شد قیام

هست روایت ز رسول الانام / هیچ نبود بندگی بی قیام

شاه فراتر چو قدم بر نهاد / کام بمد نظری بر گشاد

بود نشسته برهش بو البشر / نیز بدان قامت خلقی دگر

گفت بخاتم ملک خوش صفیر / هست مر این کس پدرت بی نظیر

زد بر ویش بر وکش سلام / هست ورا پیش خدا احترام

شاه برو عرض تحیت نمود / زد جوابش بتلطف شنود

دید نبی را چو شه بو البشر — که منور بجمالش بصر
شکر بکرد و بسی مرحبا — گفت بشه بالا مبارک عطا
دید پیمبر پدر ارجمند — هست نشسته بسریر بلند
دید دری طرف یمینش جنان — بوی دماند ز ریاض جنان
نیز دری طرف یسارش بعید — روح کسل بوی ازان برود
زد پیمبر خبر آن اثر — جست ز جبریل حقیقت خبر
گفت بده باب یمین از جنان — روح ز بویش به تن و جان دمان
هست در طرف یسار سقر — روح ز بویش طلبد زینهار
داد فرس را چو پیمبر عنان — دید گروهی ز مزارع جنان
تخم فشانند چو دهقانیان — سبز همان دم شود و کشتشان
بار همان دم بفشاندی دگر — ذله نمودندی همان دم ثمر
شاه ازان کرد تعجب نمود — جست ز مخبر خبران شهود
گفت که این قوم هدایت گزین — نیز بودند اهل گزینان دین
که همه بهر خدا بندگی — صرف دران که همه زندگی
بذل همین که براه خدا — نقد بسی خفیه ز اهل فنا



دید بدینگونه عجایب براه — پیش رسید شاه خلایق پناه
هست شمارش ز شمار برون — خامه شد از نقش بیانش زبون
تافت ازان روز بیانش [illegible] — گشت سوی اصل حقیقت جهان
که روایت بمعارج چنین — داد خبر شاه بشارت قرین
هست بهر چرخ مقرش دری — نیز بهر در ز ملک لشکری
بود درانها ملکی سرگروه — خیل بحکمش باطاعت ستوه
داشت سپه هر ملکی صد هزار — جمله نگهبان بدر و پاسدار
گفت نبی قطر سپهر برین — بود مسیر همه پانصد سنین
بعد بدش هم بشمار همان — نیک بدانند نبی و ربجان
شاه دگر از فلک اولین — رفت سوی دایره دومین
بود در بسته ملک کوفت — دید در بسته گشایش دگر
شاه درآمد چو درون از ولوع — دید گروهی ز ملک در رکوع
گفت بخاتم ملک ذو العلا — خواه تو این بندگی با صفا
خالق پیغمبر ز خدا همچنان — فرض بشه بر امتش یکسان
رفت ازانجا چو شه دین پناه — بود مسیح و شه یحیی براه

شاه بر آن هردو رسول الکرام | کرد ز بس جوش محبت سلام
هست خبر در کتب راویان | راست باخبار صداقت وران
هست مسیحا بچهارم فلک | شاد نشسته بطرب با ملک
کرد روایت بمعارج دبیر | هست بدویم فلک ان بی نظیر
راست کنم هردو خبر کربیات | قول کدامین بصداقت سزات
شاه بشد پس بسیوم آسمان | دید صفوفی ز ملایک چنان
بهر سجود ملک ذو العلا | جمله بکشته بادب جبهه سا
کرد بر آنها نبی دین سلام | جمله ملک با ادب و احترام
نطق کشودند بپاسخ دکر | باز بسجده بنهادند سر
خواست بهم ز خدا آن سجده | کرد اجابت املش را وجه
فرض دو سجده بامم شد همین | جمله بکشتند امم زان کزین
باز نهادش چو قدم بیشتر | دید که یوسف بجمال قمر
هست نشسته بگروه ملک | نور گرفته ز جمالش فلک
شاه بشد پیش وی و داد سلام | کرد برو عرض بصدق تمام
باز نبی زو بجوابش بشیر | نیز از انجا بگذشتش چو تیر

باز

باز سلیمان بر هش شد دو چار | کرد برو کنج تحیت نثار
رفت دگر پیش و بداود باز | گشت ملاقی بطرب سرفراز
کرد سلامی و جوابش شنید | روح بجانش ز جوابش رسید
کرد از انجا چو بعجلت گذار | دید یکی ورطه ناپیدا کنار
گفت بدا ور ملک ذو الفتوح | بهر ازین ورطه چو طوفان نوح
هیچ نشد کم همه طوفان که ریخت | لیک زمین بند سکون در گسیخت
باز محمد نبی ذو العلا | رفت از انجا بچهارم سما
دید کلیم الله رسول خدا | هست شده بسویش با صفا
کرد برو عرض سلام و درود | باز جوابش بصداقت شنود
گفت خوشا آمدنت ای بشیر | چشم همین کن ز جمالت منیر
تنگ کشیده ببرش همچو جان | داد بشارت ز عطاها جنان
گفت مبارک سفر کام دل | جست بدر زحنک ولادت زگل
زد برندت بجنان محفلی | غیر صمد هیچ نبینی کسی
هیچ نگنجد بمیان کس وکان | روح بود بل خللی در میان
مست هم از راح حضوری سوی | زد بیابی ز وصالش نوی

خاص دران بزم کرامت قرین — یا ربکن خیل امم را همین

عفو ز عصیان طلبی از خدا — باز رهانی ز عذاب جزا

بار خدا بار عبادات جهان — بر تو گذارد که ببازی توان

جهد نمایی که سبکتر کند — رنج برامت نه فزون تر شود

شاه شنیدان چو نصایح تمام — داد بخاطر سخنان را مقام

بعد چو هر یک سخنش خوبتر — نقش بدل داد چو طراز حجر

شاه دگر خیل ملک را تمام — دید نشسته بادب چون غلام

راز بجست از ملک خلد المتین — هست مگر بندگی شان همین

گفت که مامور همین طاعت اند — جمله باین بندگیش سرخوش اند

خواه تو آن بندگی قدسیان — تا که امم کام برند از جنان

گاه سوالی باجابت رسید — نخل دعا را ثمری بردمید

قعده بشه فرض امت جنان — دید از آن روح و نزاهت روان

شاه از انجا چو گذشتش همین — دید یکا بزم زمان دلنشین

بعد همین مام کلیم و مسیح — نور زنخ شان چو کواکب صبیح

بود دگر آینه با صفا — شمع دلارا حرم مصطفی

مام

مام کلیم آن قمر برج دین — داشت رواقی ز زمرد همین

بعد مریم شرف روزگار — قصر زیکدانه گهر نور بار

داشت دگر آسیه خیر سیر — قصر یکی سرخ ز یاقوت تر

جست و خرامان چو سبکرو سوار — برق صفت کرد بسرعت گذار

دید نشسته ملکی بر سریر — ماه رخی همچو قمر بی نظیر

پیش و پسش فوج ملک صف زده — صحن فلک گشته همه پر زده

بیش ز اندازه شمار جیوش — حصر پذیرد نه شمارش بهوش

بعد یمینش سپهی بی شمار — روی درخشان چو مه نوربار

شاد همه مثل طیور چمن — روی ز خنده چو بهار سمن

سبز ببر کرده لباس حریر — عکس برون داده زمرد نظیر

بعد یسارش سپهی بس زبون — روی سیه تر ز شب قیره گون

تنگ ببر جامه برنگ کلاغ — عار از آن جامه کند مرغ زاغ

گرز ز آتش همه را در یمین — روی کشیده ز غضب خشمگین

دید پیمبر که بر آن ملک — داشت دو سو فوج ملک عون برتری

پیش نهاده لگنی بس فراخ — نخل یکا پیش زخش شاخ شاخ

برگ بران نخل فزون از خبر — شاخ هم از ریگ دریم بیشتر

ثبت به برگ ورقش نام خلق — نیز نوشته خبر کام خلق

ثبت در و نقش و بقای بشر — نیز هم از وقت فنایش خبر

برگ یکا هر نفس زان شجر — بیش فنای و بدای خبر

راز بر و گاه ورق چون عیان — دست دران طرفت نوی در زمان

زرد از آن جز نمودی بزر — عقل بدر کش نشدی با خبر

روی نموده چو گل یاسمین — گاه سیر دی بسپاه یمین

روی نموده ز غضب بر غبار — گاه بداوی بجیوش یسار

دید چو کارش نبی دین مآب — ریخت بدل هول و هراس اضطراب

راز بجست از ملک باشکیب — کیست بگو این ملک پر نهیب

روح بقالب ز نگاهش طپید — هول ز دل صبر و سکون می‌ربود

گفت ملک کای نبی کامران — راز نمایم ز وجهش عیان

هست فنا ساز جهان این ملک — بسته یکی نه بوجودش هلاک

رفت برش روح قدس نامور — کو خبر ز آمدن تاج ور

یافت ملک چنین خبر شهریار — خواست ز جا کرد تحیت نثار

گفت خوش

گفت خوشا آمدنت ای گزین — هیچ نبی قدر ندارد چنین

خلق همه بهر تو هستی بذیر — اصل تو ئی فرع همه دهر پیر

هست خدا بر امتت مهربان — کو سفارش کس اندر جهان

قبض کنم نقد روان شان چنان — هیچ خبرشان نشود زان نشان

شاه بشارت چو بدان سان شنید — بود تبسم نمک صبح عید

گفت رسانیدی چه نویدی مرام — باد بروحت ز خدا صد سلام

شاه دگر شد ز ملک راز جو — گفت مرا این طرفت چه باشد بگو

گفت بود آن صور اهل خاک — داد نظامش بکفم رب پاک

گفت که این نخل کشیده بلند — در رگ با و جنس نرسد بی‌کمند

چیست بگو بهر چه کارش بود — شاخ ز برگ فزون از نجو

گفت که این نخل کشیده جهان — هست خبرم ز امور نهان

هست بهر یک ورق این نهال — ثبت همه نام اناث و رجال

نیز ورود ذل و سعادات رقم — وقت حدوث و سبب موت هم

وقت چو آید ز ممات بشر — برگ بر او کند م با خبر

دست فراز م کنمش قبض جان — هست گر او ز اهل سعادت جنان

جانش سپارم بچیوش همین — شاه بماند بگلستان همین

هست کرا و ز اهل شقاوت همین — روی نمایم ترش و خشمگین

زهد بقهرش سپاه یسار — زهد سپارم که سپاه ونار

شاه بگفت ای ملک ذو الاکرام — نیز تو تنها بکنی این مهم

گفت بدان ای نبی این دهور — طاقت زیک تن نشود این امور

داد مرا رب صمد بی نیاز — بهر مراین امر بسی کار ساز

وقت رسد چون ز حمات کسی — امر نمایم که از ینها یکی

کار همین تنگ نماید برو — روح چو آید بدر حلق او

دست درین طینت نهاده دگر — جانش برارم ز تنش زود تر

نیز من از جا نروم هیچگاه — هست چنین حکم ز یکتا اله

گفت نبی ای ملک خوش سیر — هست مرا با تو امید دگر

رحم کنی بر امم من چنان — رنج نیابند بهر قبض جان

گفت شها بر امتت بالیقین — رحم بسی هست و تلطف چنین

قبض نمایم چو روان شان ز تن — هیچ بجان شان نرسانم محن

بار بران شاه عنایت مدار — روح فدا هر نفسی صد هزار

بزبه

هست چه این لطف نمایان یقین — هیچ پدر هم نماید چنین

هیچ کهی زین امم بر عطا — لطف نداری تو دریغ از عطا

هست فناگر چو ببابت نزار — خاک صفت گلت تو جاوید زار

بحر عطا را چو تموج دهی — فلک ورا نیز بساحل بری

باز از انجا چو گذشت آن جناب — دید یکی بحر تموج ما آب

صاف بسی بس خنک و سرد تر — چشم ندیدی از نکهش بهتر

کو از انجا چو عبور آن جناب — دید یکی خانه زیبا قوت ناب

گفت مراین قصر صفا را همین — خواندی بمعمور خداوند دین

داشت مران قصر مقدس هزار در — نیز ز مرجان و زیاقوت تر

بعد بهر باب قدس منبری — گشته ممهد ز در افسری

داشت قنادیل طلا صد هزار — مهر صفت شمع درون نوربار

داشت منار یکی از سیم خام — ماه برش تیره نمودی مدام

عرش نشینان همه که تا نشور — غسل نموده همه در بحر نور

بسته باحرام کمر هر کدام — طوف کنندش بتلاوت تمام

هیچ صفی که نه طوفش دو بار — بسکه بهجوش ملک بیشمار

هست یقین قبله که عرشیان | گشته درو گنج سعادت نهان

بعد نبی را بدرونش ملک | گفت ایا فخر گروه فلک

بهر خدا با ادب با صفا | ساز دوگانه به تحیت ادا

یافت اشارت چو نبی الورا | گشت نبی خیل ملک مقتدا

کرد ادا بهر یگانه نماز | جمله ملک مقتدیش با نیاز

بار خدا از کرم بیشمار | گشت بران صف قدس نوربار

رفت از انجا چو نبی البشر | دید همین مهر فروزان دگر

جای ورا داده بفلک طلا | فلک نهاده بسریر جدا

تخت به بحر فلک خویش کشان | فلک صفت خیل بسی قدسیان

نیز سوی غرب کشندش مدام | نیز سوی شرق برندش ز شام

هست روایت که برندش ورا | شام سوی عرش مجید خدا

بار خدا را کندش بندگی | تا بدم صبح سر افگندگی

صبح برندش بسوی کوه شرق | تا که کند تیره گی لیل حرق

رفت از انجا چو نبی با ملک | برق صفت زهره به پنجم فلک

دید در انجا که ذبیح و خلیل | شاد نشسته بخیال جلیل

بعد کم

بعد دگر لوط و اخی ذبیح | که بعالم شرفش حق صریح

نیز بسر کم شده یعقوب و هود | با پدر انها ز یگانه درود

شاه بر انها بنمودش سلام | یافت جوابی ز لبش احترام

باز از انجا چو گذشت لین جناب | دید یکی بحر بر آتش بتاب

جست بمبشر ملک ماجرا | چیست مر این بحر فروزان بلا

گفتش این بحر بگرده صعیق | ناله ازو صاعقه برق حریق

رفت از انجا نبی اهل جود | کرد بر ایوان ششم پس صعود

دید در انجا اثر هول و بیم | هست یکی باب صحا عظیم

سقف برین متصل عرش پاک | سطح فروتر به ثری تحت خاک

بعد ز کافور خنک لوح در | قفل به پهنای فلک بد بدر

شاه جهان قفل بزرگی چو دید | گشت بدل نقش تحیر پدید

راز بجست از ملک با وقار | گفت که ای سر خدا را مدار

چیست مر این قفل و چه این بسته در | ساز خدا را ز نهان با خبر

گفت که ای خیل رسل را امیر | عرش ترا صدر و تدلی سریر

علم خدا را ز میان باستان | شمع هشاخه بدرت فرقدان

بحر شکوه تو اگر مد کشد  چرخ برین را چو خسی در بود
جز بندیو اگرش همچنان  تا رعنا کشتی بش ایشیان
گوش بنه راز بگویم دگر  قفل کشایم ز در این خبر
که چو حق نار جهنم بدید  پیش ز حد تف و دخانی دمید
داد همه جن و ملک را عذاب  خلق شدند از اثر تف کباب
خلق همه جمله پریشان شدند  زار بگویی در سیجان شدند
که اثر ناله بگوی قدیم  موج بود بحر عطای کریم
که مرا این در بعنایت بدید  گشت بی خلقی چو سد سدید
گشت همین بوده بخلق و سقر  یافت امان خلق ز رنجش دگر
داد جهان را چو امان الجنان  گشت مسمی بدرفه الامان
گفت نبی ای ملک باخبر  قفل زبانش بستان زود تر
گشت بخاطر هوسان بدید  سیر نمایم که چه باشد وعید
گفت ز رحمت چو وجود بود  کوی ترا سیر سقر کی سزد
سر و نماید نکهت درزمان  نار شود برف و بکاهد روان
شاه مصر که بگیرد شتاب  بند ز قفل در بشن المآب

خواهست ندا از صمد کبریا  نیک بود گر بود آن هوا
ساز اشارت به همین یار  هست کلیدش بکفت زینهار
یافت بشارت چو نبی الوجه  رفت همین پیش و اشارت نمود
گشت گشوده در بسته دگر  کو ز در تف و دخان سر بدر
دود سیه صحن فلک در گرفت  نتن بدش راه نفس در گرفت
نخل شررش همه سو گل فشان  خلق بگشتند اذیت کشان
دید نهانگه ز حدیدی سریر  نیز بوسعت بدو این نظیر
دید بر آن تخت بلیت نژاد  هست نشسته ملک دیو زاد
بود بجثه قوی و بس بزرگ  جای گرفتی نه بچرخ سترگ
بود چو اژدر نفسش شعله زا  گر ز زاتش بکفش کوه سا
چشم بوسعت ز زمین بیشتر  نیز بجسته ز نگاهش شرر
رعد صفت بانگ و خروشش نهیب  باز ربودی ز دل و جان شکیب
روی سیه تر ز سواد و دجا  شام بظلمت خجل و شرم زا
شاه چو دیدش همه هوش باخت  عقل پس کوه تحیر شتافت
تاب زتن رفت و جوارح نماند  هول بدل نخل کدورت نشاند

وای بار روز جزا چون رود    حال زبس جرم عصی چون شود

باز دهند ار بکفش داوریم    تاب چه سان پیش رخش اوریم

آه شنیده زبرم دل برفت    کو خیالش بسرم هوش تفت

بار خدایا ز بلایش پناه    هست مرا نامه زعصیان سیاه

باز بیا خامه بما نحن فی    هست بما سیر غضنفو وفی

کو برو عرض تحیت رسول    هر شه ملتفتش با قبول

رفت بر شه بیک خدا جبرئیل    گفت ستاله نبی خو جمیل

ختم رسولان شرف خلق حق    بعد بهت زهمه شه سبق

راز بما لک چو یکایک رسید    بهر سلامش بادب بر دوید

کو تحیت با ملاوت ادا    گفت و کر با ادب التجا

کو برحمت صمدت از کرم    خلق بی رفع گناه امم

هست بشارت امم پاک تو    ملت سر افکنده بفتراک تو

هر که نمود رس حب آل    نیز بپای دل روش عقال

کوست زرنج سقرم رستگار    رنج نه بیند بقیامت زنار

شاه از وش چو بشارت پذیر    زود از انجا بطرب شد چو تیر

بحر حکیم

چند قدم شد چو دگر بشتر    دید که درین ملک مه سیر

جای گرفته بسریر بلند    تاج بسر همچو شه ارجمند

داشت عمودی بدرازی جنان    شرق زغرب بگرفتی مکان

داشت تراز و بکف ان رهنمون    کفه بوسعت زفلک هم فزون

بس رخش بش قبا که ورق    بود شمارش بمهندس دقق

داشت بسی خیل ملک بشمار    بود همین هر یکی از بهر کار

شاه تفحص چو نمود ان ورق    بود برات همه روزی زحق

دید شهنشه چو سپاه ملک    بس نبود اندازه نهفته فلک

راز بجست از ملک بیشمار    هست شمار از مشیت چه کار

زود شد جمله تحیت رسان    باز نمودند بپاسخ زبان

کو بما کاری معین صمد    نیز هم از روز ازل تا ابد

ابر بباد و چو بدشت و چمن    برف بکوه زهوا قطره زن

زود زما هر یکی از قدسیان    نیز بهر قطره بکوه روان

حکم بهر جا که نمود خدا    زود مران قطره رساند بجا

نیز گیاهی چو برآید زمین    زود رویش بزمین همچنین

حفظ نمائیم و نظارت دهیم — بار سوی شخص مقدر بریم

لیک مران شخص ملکی بر سریر — هست برین خیل ملایک امیر

حکم بی تمشیت هر امور — باز فرستند بسوی رب غفور

حکم همان گونه بما زو رسد — کار دگر حسب قضا کل کند

باز بدیده چو مهم انصرام — گشت دگر بندگی ما تمام

باز بما بهر مهمی دگر — امر نشانه بود این مستمر

باز دگر شغل عبادت کنیم — نقش ز پاش بروان بر زنیم

باز دگر خیل ملک در رسند — دست بدیلش باطاعت زنند

هست چنین حکم خداوندگار — رفت دو بار نه کسی بهر کار

نیست بقدرت بجد و قصور — غیر همین گونه بود تا نشور

شاه بر شاه ملک شد دگر — گو سلامی و شنید این خبر

گفت ملک بعد تحیت بشاه — باد بشارت بتو از رب جاه

هست گزینا احمت در امم — نیست بجز ز گنه شان الم

هست همه نقل عملهای شان — بس ز کار احم ماضیان

رفت هر آنکس براه دگر — هیچ نه بیند بقیامت ضرر

وای

وای بر آنکس که تو باشی عدو — رحم نماید نه یکی نه برو

جاش بصد محنت عمل اندر جزا — درک جهنم بود و صد بلا

آه ز گفت ملک آید بپاک — هست جناب نبی آخر معاد

گو کلام صمدم این خبر — نیست کسی را بجنابش گذر

غیر ولای علی و آل او — هست ولاشان ز عملها نکو

هیچ شمر حب همه عمرو زید — هیچ نیابی ز فلان غیر کید

باش سگ آل علی مرتضی — تا که بری کام ز خیر الورا

چند بنازی بعمل در جهان — هست نکوتر عملت حب شان

سعی بکن خصم مکن هنی — دار بگوش این سخن ار بس خفی

هست گر از ده ز تو مصطفی — هیچ عبادت نرساند بجا

رنج کشیدی بدو عالم دگر — آه چگویم بتو زین بیشتر

باش همین در صدد حب آل — تا که نیابی بقیامت نکال

باش برین گفته تو جاوید زار — هیچ غم از روز قیامت مدار

شاه فرازد چو قدم بر نهاد — دید یکی بحر ز مهر نشاد

پیش ز صد خیل ملک بر کنار — جست خبر از ملک نامدار

گفت بود سبز ویم خود همین / هست بوسعت چو سپهر برین
نیست بجز علم خدا از کنار / هیچ کس با خبرش زینهار
شاه ازان ورطه نمود گذر / زود بهفتم فلک آمد دگر
دید نشسته بدرش پاسدار / کو بر و نقد تحیت نثار
زود دگر آن ملک خوش لقا / خواست بتعظیم پیمبر زجا
کو دگر باب فرو بسته باز / کو اشارت که زود خیمه فراز
بند چو در راه شهنشه نماند / برق صفت خنگ فراتر بهاند
زود بصفی ملایک رسید / هیچ نبد حصر عددشان پدید
بود دران جا ملکان بس بزرگ / هیچ ملک بد نه چنانش سترگ
بود سرش همچو ستون عرش سا / بود اگر چه ز رنگوهش صلا
پای بهفتم طبق زیر خاک / بند همین که بفتراک پاک
بود سر او را همه هفتصد هزار / داشت بهر سر دهنی بی شمار
داشت زبان هر دهنی بیحساب / ذکر بهر گونه بدش با صواب
داشت دگر گونه بیان هر زبان / بود خبرش نه کسی زان بیان
داشت بسی اجنحه و بال و پر / بود برون حصر ز حد خبر



حکم بدو داد خدای جهان / بهر وجود ملک و قدسیان
غسل شبانروزی بدریای نور / هفتصد آلاف نماید قصور
رشحه ز هر پر که بکند جدا / خلق نماید صمد ذو العلا
ماه لقا خوش ملکا با صفا / لیس مثالک احد کبریا
باز ازانجا چو نبی شد رحیل / دید یکی خوش ملکا در سبیل
بود نشسته بسریری ز نور / نور ورخشان ز رخش همچو حور
چار رخ مختلفش بود را / شکل جدا نقش صور هم جدا
بود رخی مثل رخ آدمی / رشک سراج فلک چارمی
بود دگر همچو رخ نره شیر / هول فروش جگر هر بصیر
داشت سیوم نقش رخ طایران / داشت چهارم ز بقر خوش ربع
ذکر بهر رخ که بد او را سزا / باز نمودی ز پی کبریا
رزق بدان رخ ز پی آن گروه / باز بجستی ز صمد با شکوه
هست روایت بدلش عالی صمد / رزق فرستد ز پی شان ابد
باز ازانجا چو نمودش گذر / دید نشسته ملکی خوش سیر
داشت بسی عظم و سرش عرش سا / بود بهفتم طبق ارض پا

جست نبی از خبرش ماجرا　　گفت بنه روح قدس خو العلا

شاه بدان این ملک پرشکوه　　هست سرافیل ده عالم ستوه

شاه بند پیش سلامی نمود　　زه جواب به بشارت شنود

هست روایت ز رسول الانام　　وانت خلیل الله در انجا تمام

رفت دگر طرف خلیل اله　　کو سلام ورساندش ورده

دید نبی را چو در انجا خلیل　　کو بسی شکر کریم الجلیل

کو مهدا بجوابش سلام　　داد بسی مکرمت و اکرام

گفت مهدا کنمت نعمتی　　تا که شود برکت بی حلتی

دار چو گنجینه بخاطر نهان　　بخش نصیبی با مم هم ازان

گوی امم را که بگشت جنان　　تخم فشانند بدنیا چنان

گفت بمهتر بفرما شتاب　　نیک بگفتی سخن با صواب

گشت خلیل الله خبر خبر　　گفت بدان ای شرف هر بشر

ذکر بلا حول نمودن بدان　　تخم فشاندن بریاض جنان

شاه مران هدیه مبارک گرفت　　گشت بسی شاد و تبارک گرفت

شاه چو بد مست می اشتیاق　　داد عنان بیش بسکر و براق



رفت بدر از فلک هفتمین　　پیش بیامد حجب اتشین

بود حجب جمله بحصر شمار　　نور خود پیش ز سبعین هزار

شاه خوش آسان ز حجبها گذشت　　برق صفت جست از انجا گذشت

گشت حجبها ز طلا پیش دید　　رفت ازان هم شرف اهل دید

بود دگر بود ز استبرقی　　رنگ نمودی بنظر فستقی

شاه ازان هم چو صبا شد شتاب　　باز زیاقوت مشعشع حجاب

پیش بیامد که بد از شعاع　　خواه بسی لطمه بصرش دعاع

کو فرس تند و بدرش چو ماه　　باز حجبها ز سواد سیاه

پیش بیامد که بشد دیده تار　　رفت ازان هم نبی دین مدار

پیش بیامد حجب ابها　　رفت ازان چون خبر خوابها

کو ازانجا چو مرور لنز جناب　　دید سرا بود ز سطوت شتاب

کو ازان هم چو بصیرت گذر　　دید همین بوده ز قربت دگر

رفت بمهتر چو دگر زان حجاب　　دید یکا بوده ز عظمت قباب

باز بدیدش حجب کبریا　　هر بدیده نه جلالش زما

باز دگر بود ز ملکوت دید　　زه نوشت آن بغور بعید

پس بیامد جبرئیل از جلال — رفت ازان پس چو سمند خیال

بود دگر بوده ز فردانیت — راه نماینده بوحدانیت

رفت ازان هم چو نسیم بهار — بود بر پس بیک نظر مسار

هست روایت که حجب در شمار — بود ز هر کونه دو سه ده هزار

نیز دگر هر حجبی بالیقین — داشت همان قطر زپانصد سنین

گفت همه پر ز برف آب و خاک — داشت مسافت بمیان هر حجاب

راه روان را ز پانصد سنین — وهم بود کی بمسیر چنین

نیست بقدرت عجب این ماجرا — که بحر فی فلک و این سرا

نیست خرد را ز کمالش خبر — وهم برینجا بود آیات و پر

ذکر کیفیت سدرة المنتهی و وقوع حالات دران جای کرامت انتما

خامه شدی بر فلک هفتمین — سدره بود منتهی اهل دین

مرغ سخن را بفراز سدره — باز بکن تا بدنی برفشان

داد ترا جا بدنی کبریا — رفع بکن این حجب ماسوی

نیست ترا سدره مقام جمیل — باز گذار سدره زپی جبرئیل

هست روایت که رسول الزمان — کرد چو طی راه حجبها جنان

خنک

خنک جهانید و بسدره رسید — پای در انجا ز رکابش کشید

هست یقین سدره درخت بلند — وهم فرازش نبود بی کمند

ساق زبن تا بفروع و شاخ — راه روان را خطوات فراخ

نیز بجمیس سنین الف باز — راه شود طی و بباید فراز

هیچ نیاید به تکلم نکو — شرح کنم گر علو شاخ او

ساق بنا کشته ز بیغش طلا — شاخ ز یاقوت مطرا ببا

برگ دمیده ز زمرد فراخ — هیچ نیاید بنظر ساق شاخ

برگ همه مشتبه گوش فیل — عقل نیاید سببش را دلیل

بار بر و بسته بقدر سبو — گشته مشعشع چو قمر نور او

بود به برگ و ورق بس جاگزین — ذکر کنان خوش ملکه جبین

نور درخشان ز رخ بس چو قمر — نور گرفتی ز شعاعش نظر

گاه بهمه چو در انجا گذر — بود همه سدره نشینان دگر

پس بدید باد بسبحان — نذر نمودند تحیت بجان

باز همه بندگی خویشتن — نذر نمودند بشه بی سخن

بود صدا به روان شاه حبش — بود همه اجر عبادات خویش

صور دمد تا ملک خوش لقا   نذر نمودند بخیر الورا

شاه بران نخل معانی نشان   دید همین روح قدس را مکان

بود یکی شاخ زمرد بلند   عقل بر بر شدنش مستمند

داشت مر آن شاخ زمرد بنا   برگ یکی پهن بقدر سما

داشت بران برگ بحکم خدا   قصر یکی روح قدس خالعلا

گو روایت نبی دین مطاع   الف سنین راه بدش ارتفاع

بود بران برگ بساطی ز نور   نور ازو رفتی بهر سو چو هور

بود بران فرش مشعشع دگر   قصر یکی از گهر و لعل تر

بود علوش ز زمین تا سما   بش ازان هم بقیاس فکا

دید دران قصر ز روز الست   تخت نهاده چو قمر نور بست

هیچ نظیرش بقضای قدیر   گاه نرفته احدی بر سریر

زود نبی را ملک ارجمند   بود بران تخت بعزت نشاند

گفت که کانه زبی کبریا   ساز مهنا بخلوص صفا

شاه چو ایما ز ملک بر شنید   کو بذیرا و قیام آورید

سدره نشینان به ندای هدا   زود نمودند به اقتدا

نورفشان

نورفشان شد بسرش کهکار   که ز صلوا بسرش در نثار

دید نبی که مر آن تخت نور   هست یکی تخت ز لولو چو هور

نقش بران گشته کتاب کلیم   راز برون داده ز علم قدیم

پیش ز احصی ملک باصفا   دست فروبسته بگوشش بپا

جمله بتوقیر قراءت کنان   روح گرفتی ز صداشان روان

باز دگر سو چو نبی البشر   داد عنان خنک بصر را دگر

دید نهاده ز زمرد سریر   نور ز عکسش بدوایر مصیر

نقش برابسته کتاب مسیح   که فضایل بدوایر صریح

که بگوشش ملک خوش کلام   پیش ز اندازه بخواندن قیام

دید دگر سو ز زبرجد سریر   ثبت بران که زبور منیر

بسته ملک گو بگوشش زده   شور قراءت بفلک بر زده

باز نهاده طرف چارمین   تخت ز یاقوت مطرا همین

نقش بران که بخط ضیا   نص کتاب شه خیر الورا

گو ستاده ملک و قدسیان   جمله گشوده بقراءت زبان

باز بدیدش چو بشد نکو   دید روانه ز بنش چار جو

بود تاجور و تا درخفا / شاه بجست از ملک آن ماجرا
گفت وزان سوی جنان مرده / روی نهفته به نهان مرده
هست دو جو طرف زمین سرکشان / دیبا ازو روح و نضارت جهان
دیدنی زیر درخت انجنان / هست جزان جوی دگر هم روان
خیمه زده بر لب جو همین / حور بخیمه بسریری مکین
خیمه همه گشته مرصع نگار / نور برون داده چو خور در نهار
جست ازان جوهری تاجور / گفت نبی را ملک خوش سیر
خوانش بکوثر صمد بی نظیر / زاب خوشش جوی دگر ذله گیر
نام تو لاوح بخط ضیا / باز نوید بصباح و مسا
لوح بلورین بنامت طراز / دیبا ز روز ازل ای سرفراز
روز قیامت بتو بخشد خدا / بخش بهر کس که تو دانی سزا
روز قیامت چو مطیعان دین / تشنه بیایند بسویت همین
امر نمائی که علی مرتضی / زد سقایت کندش با عطا
کلب در آل که زین رو شتاب / بخش ورا مذم ومی ازان تاب
هست که آن نهر خوش از سلسبیل / کو برایت بکرم حق سبیل

همران

هست مران چشمه بپای درخت / نیز بود بهر ازان نیکبخت
نیز یکی جوی دگر زان روانست / فیض پذیرنده ازانش جنانست
نام ورا نزد خدا رحمتست / بهر مطیعان دو جهان نعمتست
خورد ز کوثر دم آبی نبی / شکر بسی کرد بجهر و خفی
نیز دران جای مقدس مقام / گشت مهیا به نبی الانام
زد دست جام از عسل و خمر و شیر / شاه لبن را بگرفتش دلیر
نوش بفرمود و دگر شهد و خمر / کو همین بود نه زو بود بهر
دید جوان رای صوابش ملک / گفت جزاک احد حسوت هلک
بوعلیین دین و شدی دین گزین / ماند همین تا بابد دین متین
زد که شد رب جهان کردگار / دین ترا منتشر روزگار
نسخ نماید همه دینهٔ قدیم / کز بکند زنتباهی سقیم
دید همه سر ملکی بس عظیم / هست بران شد بعزت مقیم
بود قدش راه سنین صد هزار / داشت همین بال و پری بیشمار
بود سر اورا همه سبعین هزار / داشت بهر سر دهنی صد هزار
داشت بهر سر همه سبعین هزار / مشک فشان زلف چو مشک تتار

بود بهر زلف سلسل نشان | الف عدو عقد در آویزان
بود بهر دُر دیم بر ز نور | موج برارشا جو دریای نور
داشت همین هر دمی ماهیان | بس نس حدّی که شماه کمان
حوت و ران هر یکی ای نو راز | بود صد ساله مسافت دراز
ذکر نموده ندی بنفی و ثبات | باز بجستندی طریق نجات
بود همین ذکر شهادات دگر | صدق نبی شاه بشیر البشر
داشت ملک شغل بذکر الجنان | هیچ خبر بُد نه ازین کس فلان
دید دگر شاه بشیر البشر | هست دو صندوق بر بس بسته در
شاه جوان عظم و شکوهش بدید | نخل تعجب ز دلش سر کشید
جست خبر از ملک با خبر | کیست بگو این ملک خوش سیر
گفت بیا بهر صندوق رفیع | که نهانش بحقیقت عیان
هست مر این فخر ملک ذو المتین | حفظ کن کار معصومان دین
که حوالت صمد ذو العلا | نیز همه کار معصومان ورا
بود مر این شخص مبارک سرشت | بس از این قرب جوار بهشت
بود بر عرش مقدس نگار | روح فرا طرف یمن مرغزار

راه روان

راه روان را که قطع سبیل | بود بفسحت همه چار الف میل
بود مران وشت مقرش همین | دشت ز جسمش بشدی بر یقین
داد و بشد صمدش جا دگر | قدر نمودش بملک بیشتر
زود بدو کار معصومان سپرد | قدر فزون کرد و اخصش شمرد
گفت نبی را که سلامش کند | فخر ورا تا که فزون تر شود
شاه پذیرفت و سلامش نمود | محو بُدش بسکه بذکر ودود
هیچ نشد ملتفت شهریار | دید چو روح القدس آن نقش کار
رفت برش گو خبر از نبی | کشف بروگه چو رموز خفی
بال کشا شد بطرب بسیجان | پیش چو بدش با ادب بشو سلام
چرخ همه زیر برش در نهفت | کو ز عظم جسش سینه شکفت
زود نبی را بگرفتش ببر | داد و بعه سه بروی قمر
داد بشارت به بساینت دگر | ریخ نه بیند امت از شعر
هست معصوم کرامت قرین | حصن متینی بمعصومان دین
نار بکاوش نرسد زینهار | غنچه صفت وا بکرد و شرار
شاه ز روح القدس خوش سیر | جست ز صندوق و نهفته خبر

گفت بجوزو خبرش ای نبی — گشف کنند بر تو رموز خبی

شاه بر ملتفت درج راز — گشت کلد وسال و گران نغمه ساز

هست درین بهر مصونان برات — عتق ز آتش ز عذابش نجات

خلعت زر در جلت جود گران نوا — گوی نبی شکر یگانه ادا

باز دگر نار و جنان را قسیم — دید یکی مرغ سفید عظیم

داشت سری بر عظمت عرش سا — پای نهاده چو ستون بر ثری

گشته مکین بر جبل لعل تر — عکس جبل بود همه نور خور

بود مر آن قبه فلاز عمود — بود عمود از گهر ناسود

بال ز هر گونه جواهر بسی — نیز هم از مشک و ز عنبر بسی

داشت ز کافور معنبر دگر — بال بسی رشک بیاض قمر

نیز پدیدش بال و پری سبز باف — بود دگر اجنحه زرصاف

نور ز هر پر چو قمر میدمید — عکس پرش تا بفلک میرسید

بود نوشته به پرش بسمله — داده ز رحمت صمدش صد صله

داشت هم از نعمی و ثبات خدا — نقش بسی بر ز صفوت جدا

نیز هم از صدق رسول الامم — بود به هر پر بکرامت رقم

النون

نیز موذن صفت آن سرفراز — بانگ برآورد بگاه نماز

بال بکوبد چو برآمد خروش — چرخ از آن صیحه درآید بجوش

اهل جنان جمله تواجد کنند — نخل بجنت همه جنبان شوند

حور همه بر سر فالش چو ند — زود خبر همدگری را کنند

وقت نماز امم مصطفی — نیز درآمد بسرای فنا

عرش بجنبد کندش اضطراب — زود ز یزدان رسدش خوش خطاب

چیست ترا این قلق و اضطرار — بود خود او که خبردار کار

عرش درآید بتکلم شتاب — بارخدا بر تو عیان شد جواب

جمله گروه امم مصطفی — بهر نماز اند مهیا بجا

باز مخاطب شودش از خدا — باش تو شاهد که بروز جزا

عفو نمایم گنه همگنان — جای بهشتم بریاض جنان

ذکر روانه شدن حضرت خیر الوری علیه واله افضل الثنا از سدرة المنتهی

مرغ پرافشان بهوای جلال — هست ترا از کشش فضل بال

بال فشان شو بهوای دنی — نیست یقین شد نشیمن ترا

هست ترا جلوه بباغ جنان — نیست دران روضه جز او باغبان

کوش وران روضه کنی این نوا — نیز ز مرغان همه الا افتدا
رنگ فتاده همه بی رنگیش — نغمه همه رنگ زبی رنگیش
موج بر آورده یم فردیت — عکس فروزنده گهر وحدیت
نقش پدید آمد اثر بی نشان — صوت میانجی شده اندر میان
هست روایت چو نبی الانام — داده ز سدره بسبک رو زمام
پس ز زبر رفعت بیامد حجاب — داده نکان روح امینش شتاب
بانگ بر آمد ز درونش همین — کیست تحرک دهدش همچنین
گفت ورا روح قدس جبرئیل — کیست بجز عبد ذلیل جلیل
بیک امین روح قدس جبرئیل — نیز قرینم بنبی خو الجمیل
بد درونش ملک خوش سیر — نام بهمبر چو شنیدش دگر
داده ز تکبیر مقدس ندا — خواست ز نعمه بجوابش صدا
رسالت بگفتی ملک بالیقین — نیست بجز من صمدی ذو المتین
نیز من از روز ازل اکرم — هست ز ضد پاک و بری که هرام
باز ملک کرد شهادت ادا — گفت شهیدم بهمه ماجرا
گشت دگربار شهادت خروش — هست محمد نبی فضل جوش



بازجوابی بدر آمد دگر — هست مرا او خیر رسل از بشر
دست برون کرد ملک از حجاب — برد نبی را بدرونش شتاب
باز از انجا ملک رهنما — بیک مقدس صمد کبریا
گشته همه نقش ادب چون عبید — پای هم از حد همیش در کشید
شاه بگفت ای اخی مهربان — چیست تخلف کنی از من جبان
نیست مر این رسم رفیق شفیق — باز گذاری بر هم بی رفیق
گفت مرا تاب و توانم نماند — پس ازین راه گذارم نماند
پس ازین گر سر موئی برم — برق بسوزد چو سپند اخترم
بار خدا وقت نظام جهان — کرده معین ز بی ما مکان
پس ازین گر قدمی بر نهم — کی ز تف نار غضب وارهم
هست روایت ز خبر جبی — ماند چو جبریل امین از نبی
دست گرفتش بعنایت دگر — بود همین یک قدمش مستتر
یافت ورا قهر جلال جلیل — خواند ز صعق بدونش ذلیل
یافت ره اندر دل شه این خبر — نیست بکه بکداند مگر
باز پرندش بعقب در زمان — یافت ز دستش چو پر انسان تکان

زد عقب یکقدمی برفت او | گشت بحال از اثر آن معاد
بعد مر آن یکقدم راستین | راه است بگویم ره پانصد سنین
۱ هست روایت که نبی الوری | گشت چو از پیک مقرب جدا
۳ ابر روان گشت ملک خویش سیر | پیش بیامد به نشاندش به بر
۲ وهم قدم چرخ نورد آن براق | نیز جدا شد ز شه نه رواق
گشت روان همچو سمند خیال | وهم برش بد همه با عقل ودل
پیش بیامد یمی پرخروش | موج زنان ابیسی همه جوش
رفت از آن یم چو نگاهی همین | پیش بیامد یم آتشین
نیز از آن هم بنمودش گذر | هیچ مضرت نرساندش شرر
پیش بیامد دگرش بحرها | آه براهش چه بد عقدها
بود ز هر بحر به بحر همین | راه روان ره پانصد سنین
بود از آن هم بدر آن ره شناس | عقل نماید ز بیانش هراس
بعد همانگونه ملک تیز پر | پیشتر آمد حجبی بس دگر
ماند همانجا و بشد ناتوان | گشت کم از صعوه پران فرو
گو رهاشاه بشر را دگر | نیز همین پیش حجب زد دو تر

باز سرافیل

باز سرافیل مقدس جناب | پیش بیامد بادب بشتاب
رفت بپالش نبی ذوالکرام | بال فشانش دگر آن برهم
زد از آن جمله حجب در گذشت | تیر مگر بد که ز شست گذشت
بعد همین بعد بهر یک حجاب | باز گرار آری ز مساحت حساب
الف سنین ره بحجاب جلل | هست مر این گفت نبی بجلل
هفت دیم بد ز حجب پیش برون | بود ز صد ارض بوسعت فزون
کو از آن هم گذر آن تیز پر | گشت نه نه راز عبورش خبر
شاه زعمان چو گذشت ایخسان | دیده نه دیگر ز ملایک نشان
هیچ نه تسبیح ملک بر شنید | باز از انجا بحجبها رسید
داشت ملک بسکه بطیر خضر | نیز از آن هم گذر اندش بحجج
دید ز قدرت حجبی بشمار | زد از آن ره بنمودش گذار
بس ز عظمت حجب آمد دگر | ماند ز طیران دگرش بال و پر
کو رها پیش حجاب الستار | پای برفتن بعقب بر کشاد
رفت بر رفرف زیکانه خطاب | زد رو پیش و شد هم رکاب
هست بتقدیر خدا ال رکوب | سبز بساطی و بری از عیوب

ذکر نماینده بیانگ بلند　　شور فکنده بملایک کمند

شاه بران فرش زده نزاه　　زده بعزت چو قدم بر بهالا

گشت ازانجا چو نسیم صبا　　زده روان طرف دیار دنی

پس بیامد حجب انجا بسی　　حصر بدانی چو در انجا رسی

هست روایت ز نبی البشر　　بده حجب جمله ز نور و گهر

نیز بُد از لعل و ز چوبی　　باز ز یاقوت و زبرجد بسی

باز ز ظلمت حجبی بیکران　　نیز هم از آب و زنار دمان

باز بُد از سیم و زر پر عیار　　بده هم از باد و گر بیشمار

نیز ز هر گونه حجب بیشمار　　بده سراسر همه سبعین هزار

هست روایت بطریق صواب　　داشت سطبری بنظر هر حجاب

راه روان را ز سال هزار　　نیست بقدرت عجب این نقش کار

زده تر از وهم و سمند نظر　　بده نبی راز حجبها بدر

پس بیامد دگرش پرده‌ها　　بده ز نقش ازلی کهنها

بده بهر پرده یکی پرده دار　　داشت بسی خیل ملک بیشمار

بده بهر پرده سلاسل بسی　　راست نیاید بشمار کسی

بهمین



بده همین سلسله وارش دگر　　نیز ز صد الف ملک بیشتر

بده بسی عظم بدان قدسیان　　ملات نیاید بقلم وصفشان

بده ~~بتین~~ همه کتفشان همین　　وهم مساحت گذار بالیقین

سال دو الف و عشر همچنان　　راه شود طی بقیاس و گمان

۲ شاه بطرف بصری همچنان　　گو ز هر پرده گذر در زمان

۱ بده همه پرده ز یاقوت و در　　عکس فروزش چو انوار خور

ماند چو تا عرش برین یک حجاب　　ماند ز رفرف همه نیرو و تاب

پس دگر مرکبی آمد جواب　　جیم پذیرفته ز در خوشاب

ذکر بلب بسته دمان بر ز نور　　روی فروزان چو درخشنده هور

شاه برو رفت و به پوشش بدر　　زده ازان پرده بطرف بصر

بود جهان زده بعرشش رساند　　باز دگر پیش همسر نماند

## ذکر وصول حضرت خاتم الانبیا علیه و اله افضل السلام و الثنا بعرش معلی و وقوع حالات کرامت آیات در انجا

زده بیا ای قلم خوش صفیر　　پای بکش از فرش و از سریر

هست ز فا خلع چو نداد علی　　نیست به بینی اثر ما و من

ساز طهارت بجه ماسوی — نفی ز خود گشته خودی کن رها

پای گذاری چو بکوی قدم — هیچ مزن دم ز خودی یکقلم

پاک بهل حس و حواس و خیال — چند دوی که سریع الزوال

نفی بکن نقش خودی بالتمام — زود بشو زنده بوصلش مدام

گشت چو پروانه نثار چراغ — نیست چنان شد که نیابی سراغ

گشت همه عین چراغ منیر — هیچ نیابی ز وجودش نظیر

نیست نمودش ز حیات فنا — که همین زنده بعمر بقا

کیست بدین شان زند اینجا قدم — غیر محمد نبی محترم

نیز پس از وی علی و آل او — رفت بجز شان که در اینجا بگو

که روایت بمعالج دبیر — باز نماینده رموز ضمیر

شاه چو آمد بدر عز و شان — هیچ سمندی نبدش زیر ران

هیچ ندید ز خودی در میان — ماند پیاله و ستاله جنان

خود بگوشش ز یکی نه ندا — زود گذر از حجب کبریا

شاه از آن بجه یکی یک گذشت — هیچ نه آگه ز گذشتن بگشت

باز خطابی ز ادن در شنید — بس خود کامی ز ادب بر دمید

راه زمقدار

راه ز مقدار ز زمین تا دنی — زود بیک خطوه نوشتی جدا

باز دگر بانگ دنی می شنید — زود بدانسوی ندا میدوید

خود بگوشش دگر آهنگ پاک — چند شتابی نبی شوقناک

نیست همین بمکینم مکان — تا که بیابی بر ادم جنان

باز دگر بار ندای دنی — گوش مغفی و شدی سر گرا

تا که ببوی اثرش بحجر — که ترقی زدنی بیشتر

که از آنجا چو بسرعت خرام — گشت در آخر فتدلی مقام

باز از آنجا به ندای کریم — رفت بقوسین و دگر شد مقیم

تنگ چنان رفت بقرب وصال — باز گرفتش همه فر جلال

ریخت چنان شعشعه نور نگار — ماند همه حس و جوارح ز کار

گشت ز حالت چو بساط قدام — پاک همین سجده بزیر قدم

نور خدای صمدش در گرفت — گشت همه عین نباشد شگفت

که همه علم خدا علم عین — هیچ نماندش بمیان فصل و بین

گشت تنش وقف بخد متکی — یافت دلش قرب روا بر وری

گشت ملذذ ز شراب شهود — جان سبب آنچه تمتع ربود

غرق بشد دلش در وصال — نیست ازین بیش بگفتن مجال

ماند چو روزن ز بصیرت بصر — گوش شد از سمع سخن بیخبر

لیک کلامی بعنایت ز غیب — گوش نمودی و نماندی بریب

نور خدای صمدی در زمان — رفع نمود آن حجبش از میان

گشت بآیینه مقابل دگر — دید در آن نقش صمد جلوه گر

لیک بدین دیده جمالش ندید — دید بدل نقش جمال مجید

هست روایت ز خبر دگر — دید خدا را بهمین چشم سر

داده خدا تاب و توانش جنان — دید بدین دیده رخ حق عیان

تا که نیفتد بغلط اهل راز — گفت خدا یدرکه الابصار باز

بود خدا مهر و نبی عکس آن — هیچ نبد فصل و دگر در میان

یافت چو حالت بقدم اتحاد — باین بشد رخت بدر بر نهاد

هست روایت ز نبی الانام — رفت ز هر پرده بدر چون تمام

ماند یکی پرده ز نور جمال — بس بیامد ملکی نیک فال

کو سلامی و بشارت کنان — دست گرفتش چو گل بوستان

بود بر پرده نهاده سریر — لوح ز الماس صفا مه نظیر

بونی

بو نبی را و مکینش نمود — شاه همه ملک قدیمش نمود

گو مکینش چو به تخت بلند — گشت نهفته ملک ارجمند

شاه چو بر تخت بشد بر جلال — بست همه نقش صمد در خیال

غلغله برخاست ز ورای حجاب — باز سرشته بخطاب صواب

گوی محمد ز پی من ثنا — نیک ثنائی بخور کبریا

شاه شنید آن چو خطاب جلال — باخت ز هیبت خود و هم خیال

نطق بشد قفل نهفته کلید — گشت ز عنصر بدرون وحید

ماند نه باشد بصر بر ضیا — رفت همه نقش وجود فنا

دید یکی قطره ز راح زلال — نور سرشته ز عیون جلال

گو سوی ش میل ز طرف هوا — بود چو آن رشح سحاب عطا

گو دهان باز بحلقش چکید — بست بسینه گهر صد امید

یافت از آن تازه خیال جنان — رفت مران هول و هراسش از میان

نطق بدو یافت طلاقت دگر — یافت عروجی بفصاحت دگر

بود چو آن رشح محیط عطا — داده بقائی ز حدوث فنا

یافت چو شد تاب و توانی دگر — ماند بخاطر نه ز دهشت اثر

که زبانش چو گهر آبدار — خواند ثنا بر ملک کردگار
خواند تحیات و گرش طیبات — بخت دگر از صلواتش زکات
کو همه را بسوی حق سلام — نیز درو صد برکات تمام
نیز ز رحمت اثری بس گزین — هم رساننده باهل یقین
گفت جوابش نبی دین پناه — باد سلامت بمن و هم عباد
لطف نگر کو شریک سلام — جمله امم را نبی ذو الکرام
هست بسی رمز درین ماجرا — هیچ نگنجد به نوشتن ادا
نیست درین مختصرم جا پذیر — شرح نوشته بمعارج دبیر
نیست درین نامه بجز واقعات — رمز همه واقعه با بینات
گشت مباهی چو نبی از سلام — باز گزیدش بدگر احترام
داد ندائی بکرامت رسول — هم سر رشته همه زامن رسول
داد ز ایمان بپیمبر خبر — نیز ز ایمان امم هم دگر
بهر دل شه چو تعلق گرا — بهر گروه امم بر عطا
بهر رضایش احد لاشریک — که بایمان امم را شریک
ورنه بپاید دیم ذو الکمال — قطره کجا میکند او در خیال



هست چو دلجوی پیمبر خدا — نیست امم را الم ماجرا
لطف نگر رب صمد کردگار — جرم امم را نموده شمار
داد گواهی بعنایت چنان — زد برایمان همه مؤمنان
عطف برایمان پیمبر نمود — فضل نگر قفل چه رحمت گشود
کو چو ایمان ز امم حق قبول — گشت شکفته ز مسرت رسول
باز جوابی ز سوی مذنبین — گفت سمعنا صمد المتین
حکم شنیده بطریق رضا — جمله بگشتیم اطاعت گرا
جمله کتاب و رسلش را همین — صدق نمودیم بعز گزین
باز بگفتش ز ره امتنان — عفو بجویند ز من همچنان
لطف نگه کن صمد کبریا — هیچ نگه کرده کله جرم ما
گشت معلم که پی معصیت — زود بجویند ز من مغفرت
شاه ز یزدان صمد الجلال — دید بدانسان چو کرم لایزال
کو ز لا طاقت دیگر سوال — گفت نسینا دگر از عجز حال
فضل نگه کن چه جواب کرم — داد برحمت برسول امم
کو به نسیان امتم گر خطا — هست بعمد اکر آن ماجرا

عفو نمودم گنه هر چه نیز — هیچ نریزم ببرشان ستیز
گه دگر بار ببمبر سوال — بار خدایا الهد اابهال
بارمنه بر امم ناتوان — بس نز طاقت زعبادت جنان
نانکه کرده رسل ماسلف — جمله بکستند زحملش تلف
عجز امم گفت جو خیر الورا — گفت بیاسخ زکرم وسعها
بار زطاقت نه فزون تر کنم — بس نز طاقت نه مکلف شوم
گه دگر بار زغفران سوال — گفت کنم عفو سراسر نکال
هیچ نکوهم زکرم خواه کبیر — زوده و هم شان زعنایت صغیر
هست مرا نام غفور الرحیم — بذل کنم اهل عصی را نعیم
گفت ببمبر بجلالت قسم — نیست کسی جز تو بناه امم
خواست ندائی بجوابش جنین — راست بگفتی نبی من یقین
کیست بجز من بفناء و بقا — داور سبل جمله مطیع و عصی
خواست دگر نصر امم از خدا — گفت منم یار همه بر ملا
خواست درین ایه پیمبر زحق — بنج نعم گفته شد اندر سبق
خواست بی اهل عصی مغفرت — تاکه بیابند بدان منزلت

لم نبود

ستر عیوب از امم و نصرشان — نیز بجست از کرم رب جان
رحم نمودن بگروه عصی — باز نه جستن زخطا ماجرا
خواست دگر صاحب گفتار — نیز برین قوم الاوت و تار
فضل نگر از نبیم ای رهی — کو امم را نه فراموش کهی
خواست چو مقصد زحق لاشریک — کو بخود جمله امم را شریک
با که بهر خطوه روان امم — نیز همین بی سپرشه اعم
شاه توئی اهل عصی را بناه — خاص مرا کشته زعصیان تباه
نیست بغیرت بنهم و جزا — هست کوا هم صمد ذو العلا
دار ورا در دو جهانش بکام — وای فراموش کنید ار درانام
هست مفصل زتو دایم یقین — مور بابین بی هنری بر زمین
شاه جو من کلب در حیدرم — هست یقین خاک در ش افسرم
کو بی چگونه ببرم زاستخوان — بخش بحشر زنعیم جنان
دار بجنت پدرم را مقیم — بعد خدا و کلب درت را ندیم
باز بیا خامه بما نحن فی — نیم نگاهی بتوازشه وفی
بار خدا با کرم و با عطا — کو سوالش جو سراسر روا

رفت ز بس چون خجالت ز خویش    ماند ز خجلت سری افکنده پیش
رفت ز یقظان بسوی او ندا    گوی محمد ز خجالت چرا
بس چو گو چون فکندی سری    نطق بوبسته ز سخن گستری
گفت نبی کای صمد رهنمون    لطف چو دیدم ز تمنا فزون
گشت سرم تکمه فروش قبا    داد کدامین عملم این عطا
نیست مرا خود عملی بس گران    لطف بدینحد سزد از راجیان
داد یکی نه بجوابش ندا    نیست جزای عملت این عطا
هست همه مقتضی فضل ما    هیچ مدان از عمل آن ماجرا
نیز بر امت بجزا همچنان    فضل بر انم ز عدد بیکران

ذکر تاویلات مقالات شب معراج فیما بین حق جل و علا و نبی
الورا صلواة الله و سلامه علیه و علی اله الطیبین الی یوم الجزا

نشر روایت ز خبر نهان    هست باخبار مؤرخ جنان
یافت پیمبر چو وصال خدا    دست بشست از اثر ماسوا
چشم فرو بسته ز خلق شهود    رخت بقوسین و دنی بر گشود
بود یکی مست شراب طلب    جوش فکنده بدرون از طرب

بوجلوه

بود بجلوه دگری دلربا    صید نمودی به نگه در هوا
دید چو عاشق بهمه احترام    روی فریبنده صنم را بکام
باخت ز حیرت خرد و عقل و هوش    بود ولی دیگ تمنا بجوش
نطق ز حیرت بدهن گشته لال    یافت نه دیگر به تکلم مجال
گوش گران گشت و بصیرت نماند    عقل کمندی نه بکاخش رساند
لطف نسیم یار کرامت فروش    دید که عاشق بره از عقل و هوش
کو عطا هوش و حواس دگر    بود نه این سمع و نه نطق و بصر
راز پس آنگه بطریقی رساند    ریب دگر ماند و نه انکار ماند
لیک نشد باخبران مقال    هیچ مر این گوش و حواس و خیال
نطق چگونه شود پس بود در    گوش نه بود بسوی او خبر
هیچ وقوعات مر آن ماجرا    نیست مبین بکلام خدا
رمز شناسان ز نهان تا خبر    بود گشوده چنین زین اثر
جمله بتاویل و دلیل و گمان    نیک بگشتند حقیقت بیان
نیز گروهی سبب کشف راز    نقل نمودند ز خیر الحجاز
هست روایت که شه ازو جان    کو عیان راز نهفته جنان

یافت چو قربت نبی ابطحی دین | گفت خدا ای نبی پاک وطین
گوی ملک جمله چه دارند راز | زود بکن کشف نهان با نیاز
گفت پیمبر صمدا بیگمان | نیست کسی جز تو علیم نهان
کیست بشر خاک سیاه دنی | کشف کند سر رموز خفی
گاه پیمبر چو بعجز اعتراف | دهر برارند بدل او بصاف
گشت نبی را به ید الله جنان | دل او فاری که خفی زو عیان
باز برحمت ز رخ التفات | گفت که ای فتح همه مشکلات
هست کنون هم چه مغایب نهان | راز نگشته چه تمامی عیان
گفت خدایا احدا ذو العلا | دهر برآوان ز علمتنا
دل او بقفل چو ید الله کلید | گشت نهفته همه بر من پدید
گفت بگو جمله ملک هر کر | باز چه جویند ز مخفی خبر
گفت خدایا همه گرو بیان | بحث کنانند درین داستان
چیست که کفاره عصیان و بد | زنگ چو صیقل ز ضمایر برد
نیز ز نا شده و کر از عذاب | چیست بعذرت بطریق صواب
نیز ز مهلک سخن افکنده اند | طرف درت زان بنهی بوده اند

گفت خدا

گفت خدا راست بگفتی سخن | نیست درین ریب و گمان زاو طن
هست همین عقده بقدوسیان | کشف نگشته ز ازل همچنان
زود بکن شرح همه مشکلات | بشنو همه اهل فلک با جهات
باز برحمت برخ شهریار | گاه خدا باز در ستر کار
دل او ور اقلیم ملک این ندا | کشف کند راز شما مصطفی
زود همه حل عقود نهان | باز بجوئید نماید عیان
رفت چو فرمان بدیار ملک | یافت تزلزل چو سفینه فلک
نطق کشود بهمه ابتهال | کرد سرافیل مقدس سوال
گوی که نه راچه کفارت بود | هست مرا این عقده بدل از ابد
شاه چو آن رمز نهفته شنود | نطق چو غنچه بجواب کشود
گفت رساندن بهمه عضو آب | نیز در ایام زمستان شتاب
خشک نماند بدنی در وضو | پاک بشوید همه اعضا نکو
گاه هر آنکس بدین سان وضو | جرم بریزد همه در دم ازو
نیز بپا که بجماعت رود | مشی باقدام کفارت بود
نیز کذا او چو بوقتی نماز | باز بود منتظرش با نیاز

تا که نماز دگر آرد بجا
لطف بجالش بکند کبریا

گوید هر آنکس که مر این سر بکار
زود ز عصیانش شود پیک گناه

گو سوال چو پیمبر عیان
داد بصدقش خبری رب جان

ابر روان کن ملک خویش سیر
گو سوالی ز رموز دگر

باز نما رمز نهفته عیان
هست کدامین عمل اندر جهان

رفع شود زود درجات بلند
باز رساند به ثریا کمند

گفت بپاسخ نبی ذو الکرام
داد هر آنکس که بمسکین طعام

نیم شب آنکس که صلوة نیاز
گو مؤمن ز بی بی‌نیاز

جمله همه خلق بوندش منوم
جز که آنکس بنود جز نجوم

پس سلام آنکه بود در انام
کرد تواضع بهمه خاص و عام

رفع نماید درجاتش خدا
نیک بیابد بقیامت جزا

گو بدانسان چو مبرهن صحیح
گفت خدا الهست بگفتی نبیح

گو دگر روح قدس جبرئیل
زود سوالی ز حبیب الجلیل

چیست رهاننده ز قهر خدا
هست کدامین عمل با صفا

گفت بپیمبر نبی ذو المنن
هر که بدادش به نهان و علن

رنی

ترس زنیفان بحدوث گناه
نیز بجوید ز یکی نه پناه

نیز شماید همه خفته را فقیر
بار خدا راست غنی بی‌نظیر

خشم چو گیرد ز رضای احد
هیچ تجاوز بکند خود ز حد

گو مبین چون نبی سرکار
گشت مصدق صد گهکار

گو دگر قبض روان کن سوال
زود ز خیر البشر ذو الکمال

گفت بفرما چه بود مهلکات
بار خدا ده ز بلایش نجات

شاه بپاسخ چو صدف لب گشود
گفت که ای عبد گزین وجود

بخل بود عجب و تمنای نفس
دور شو از هر سه ز آفات ترس

هست مر اینها سبب مهلکات
زود دهد حق ز جهنم برات

کشف نهان کرد چو خیر البشر
گفت خدا الهست بداد خبر

باز دگر با کرم و امتنان
گفت نبی را صمد کن فکان

هیچ بدانست جهان ماجرا
گو خدایت ز عدم بر ملا

گفت بپاسخ صمد ذو العلا
نیست مرا علم مشیت ملا

لطف کنان از سببش کن خبر
تا که برم راه برمز قدر

گفت بدان ای شرف خلق من
فتح در خلق سپهر و زمن

دهر که زینت شده هست کیرا  ذات من و خلق تو بد مدعا

هست چو ذاتم ز ازل لایزال  خواست مشیت که بفضل کمال

راست کند آینهٔ آن جمال  نقش جمال احدی اندر آن

باز ببیند همه خوش صور  کاه قضا نقش ترا جلوه کر

کاه قضا نقش ترا جلوه عیان  خلعت بیت نقش به بندد جهان

بست مراین نقش همه کاینات  چرخ بپا کاه وحدود و جهات

کاه ترا آینه خلق جهان  کشت همین آینه دان در عیان

کیر ازین نکته قیاس قضا  کیست درین خلق جهان مدعا

شاه زیفضل صمد کردکار  کشت مفضل چو بدان اعتبار

از صفت با ادب عجز را  بخت رسی در ثنا بر ملا

باز صمد رب لهٔ خود الکرم  دست برآورده به بذل نعم

خواند بشان شه کیتی ماب  نص الم نشرح صدرک شتاب

باز یگانه بعطاء حبی  کاه خطابی که بدان ای نبی

مال نه بخشم با همه بحساب  نقل نکرده بجزا تا حساب

عمر نداده با همه بشمار  تاکه کنندش نه جهان را مدار

نیز در

نیز در مرگ فجا بر امم  باز به بستم بعطای اتم

زانکه شدا آنهم غضب در خفا  نیست غضب را بزمانت صلا

تاکه بتوبه ز جهان بکذرند  بار کنه هیچ نه با خود برند

گفت چو طاعت کنیم در خلا  خواه ذنوبات امم دایما

گفت دکر ای نبی دین پناه  گوش کن این رمز و بگیر انتباه

هست هر آنکس بذکرم مدام  اوست مصیقم بجهان در انام

شکر کننده بجهان بر نعم  اوست کشنده بسوی خود کرم

نیز مطیعم کند اکرام من  بس نماید بخود انعام من

هست یقین اهل خطا بیخطا  بخ کن مغفرتم در جزا

هست چو او را مرض معصیت  زده طبیبی کنم از مرحمت

لیک اگر توبه نکرده دکر  رفت ازین دار مصیبت بدر

نیز علاجش به بلاها کنم  زده از آن رنج مبرا کنم

باز بگفت ای نبی دین مدار  گوش کن این رمز و بدل آن نگار

جای چو داری بجهان بالیقین  صرف بکن زندگی خود چنین

وقت گذشتن ز بل ایجهان  هیچ ز هجرش نشود دلگران

نیک بنه دل بجهان آفرین　　تا که ببینی ز خدا آفرین

کار کنی هرچه ز نیک و ز بد　　هست جزایش بتو عاید ابد

هیچ ز روزه منه امید کار　　هیچ بکف شان نبود اختیار

بند همین دل بمن اندر جهان　　نیست زوالی ز ولایم جنان

نیز منه دل بجهان خراب　　هست جهان موج محیط سراب

بار خدایت نه بروز شهود　　خلق بی دهر ملون نمود

گفت دگر بار بلطف و عطا　　گوی چه اولای ببیم زان سرا

هدیه صفت بالوث باصفه　　گفت بمبر صمد انوالعلا

هست ره آولای چنانم بدست　　نیست بلبخت زنان الست

گفت حبیبا چه کنوز کلان　　نذر بیا ولای ببیم کن عیان

گفت کفم بر ز کنوز خطات　　نیز بدامن که صد جفات

گفت بیا ولای چه نذر کزین　　تا که بری گنج ز رحمت همین

دار قوی دل که بروز جزا　　عفو نمایم کنه دهر خطا

لیک جفا را تو برم شفیع　　هست ترا رتبه بر من رفیع

گفت دگر بار خدای جهان　　خواه زمن ای نبی خاکیان

[illegible]

چیست امیدت ز من ذو الکرم　　گوی دهم کام دلت را اعم

گفت بمبر که امم مدعاست　　باز گذشتن ز گنه شان رجاست

گفت خدا نام مرا شد غفور　　عفو نماینده گنه در نشور

باز دگر چیست بگو مدعا　　گوی رسانم بامیدت هلا

گفت نبی عفو گناه امم　　هست ز هر کام نهفته اهم

گفت جوامد کرمت بشمار　　عفو نمودم گنه صد هزار

باز یگانه بحبیب از عطا　　گفت بگو چیست دگر مدعا

باز نبی مغفرت این امم　　کرد طلب از صمد ذو الکرم

یافت بهر دم ز عنایت نوید　　گشت دل از جوش عطا پر امید

خواست بدینگونه بهفتصد سوال　　جرم امم را ز نبی ذو الکمال

زد بهر دم خبر مغفرت او　　باز شنیدی ز ره مرحمت

گفت در آخر که سوال از امم　　چند نمائی نبی محترم

باز به بخشم همه را گر چنان　　جمله امم از تو برند امتنان

هیچ نگهه کرم من بدید　　جمله به بندند بلطفت امید

عفو ز یک بیهده نمودم خطا　　دار ده [illegible] ز بی آن سرا

روز قیامت بامید اتم | خواه ز من عفو گناه امم
بار نهاده بسرت زامتنان | عفو نمایم گنه همگنان
تا که بدانند امم در نشور | نیست بغیرم دگری کس غفور
جمله تسلا بحر کرم بسپرند | بار شفاعت بدل و جان برند
باز ببر بادب لب کشد | گو سوالی ز وجوب الوجوه
حشر بدید چو سر از قیام | باز شماری عمل خاص و عام
هست امیدم که دران گیر و دار | کار امم را بجز غمگسار
باز گذاری بکرم همچنان | هیچ معایب ننهی درمیان
تا که نگویند فضیحت دگر | خلق نیابند ز زشتی خبر
گفت بیا سنج صد باغ و راغ | بخش ازان غصه روان را فراغ
جمله حساب امت در زمان | زود منقح کنمش آنچنان
هیچ نباشد خبر من کار | تا که نگویند برت شرمسار
لیک شکایت ز امم شد مرا | هست ازان قهر و غضب را صلا
جمله بر خلق و حضور گروه | خوف ز من گاه شوندش ستوه
پای بخلوت چو نهند از غرور | دست براوه بفسق و فجور



هیچ گرفته نه ز قهرم حساب | پای نهندش بطریق عذاب
هست سزاشان بقیامت سقر | اجر بود در عمل شان ضرر
من که علیمم به نهان و عیان | هست نگاهم بضمایر چنان
هست فرو بسته به نیت جزا | جمله بیابند به نیت سزا
هست روایت ز علی مرتضی | شرح رموزی که قلم خوش نوا
گشت ز شرح ورق قلم خط نور | گشت دمیده غصن نخل طور
گشت سیاهی محک زر خور | تافت همه نقش نقط همچو در
روح بشر مرغ ریاض عدن | یافت سویدا اثر یاسمن
پاک بران شه ز ازل تا ابد | بس زر اندازان در ره صمد
داد چه مژده بگروه عصا | پاک بر و جان همه عالم فدا
نیست جزا و اهل عصا را نجح | هست برین گفته یکی نه گواه
گفت شنیدم ز شه مرسلین | خیر رسولان سبب ماء و طین
گفت ازان سر نکو کای علا | هست مرا این گفته ز رمز خبر
گفت مرا رب کریم العطا | هیچ ندانی کرمم احدا
فضل چه با قوم تو باشد مرا | هیچ امم را نبود آن عطا

جرم نمودی جو گروه سلف — قهر نمودم بنمودی تلف

قوم جو با نوح ودگرم رسلان — باز نمودند تمرد عیان

قهر همان لحظه برسخ الیم — زده گرفته بنمودش سقیم

جرم جو از قوم تو آید بکار — زود برحمت شودش بخشه دار

هیچ کنه شان ننمایم عیان — تا که نگردند بعالم نشان

نیز بسی زاهل سلف مذنبین — زنده برفتند فرو در زمین

لطف نگر جرم گروه شما — هیچ نگرده بجهان برملا

جمله عصی را جو کنوز گزین — زود کنم دفن بزیر زمین

تا که مبادا ز ظهور خطا — خلق کنندش ببلا مبتلا

نیز بسی اهل عصی با تعب — مسخ بگشتند بقهر وغضب

لطف نگر جرم گروهت مدام — زود برحمت بعطای تمام

باز نمایم بثوابش بدل — هیچ بحالش نفرستم خلل

نیز بسی قوم سبق سنگبار — زود شدند از عمل نابکار

هیچ زغفلت نشده شرمگین — قوم ترا رفت عمل گر چنین

باز فرستم بسرشان شتاب — جای حجر فوج مطیر سحاب

بازدرا

باز دگر زین سخن بس خفی — داده خبر فاطمه دخت نبی

شاخ دمیده شجر کوه طور — سرمه زخاک قدمش بهره ور

نقش پی او بجهان بیگمان — مهر سجود ملک وانس وجان

تا که نشوید دهن از سلسبیل — نام نراند بزبان جبرئیل

تا که وضو باد زباغ کرم — باد ورا نزل درود اعم

گفت که گفتم نبی کبریا — رمز گزینی زکلام خدا

گو که کلام رب صمد از امم — نیز سرشته بغضب هم کرم

گفت بدان ای سبق ماسبق — جمله بدانند امم ما اتفق

نیست بغیرم بهمه بیش جهات — رزق رساننده باهل حیات

باز چرا بهر تلاش معاش — روح بدیده زکدورت خراش

بس زقسمت جو نیاید بدست — حرص بدیده بروان جون شکست

هیچ بغیر کرده نه تکیه جنان — کام بجویند ز مردم نهان

گرچه بدانند که مقصد روا — نیست کسی غیر من اندر سرا

نفس بدیده جو امل بر مراد — فضل مرا هیچ نموده نه یاد

قهر من ار باز به بندد دری — کیست بفتحش بکند رهبری

ظلم نکرد رزق سنین و شهور
باز زمن در طلبند اهل زور

گاه زکس حق نه که زندگی
هیچ ز فرد اطلبم بندگی

هیچ نه من رزق کسی را بکس
بذل نمایم بطریق هوس

چیست امم بندگی من همین
بذل نمایند بعزم یقین

جهد بود شان بریا با تمام
نیست مرا ان بندگی من مدام

نیز بی قوم که زینت جهان
گشت مقدر ز ازل بوستان

ظلم نکرد ز ابلهی و از خری
هیچ ورا گشته نه که مشتری

ظلم بورزند و گناه و فساد
هست مکرشان به بساتین علا

هست جهنم ز پی دشمنان
جای بد بریزند بنار دمان

پیش ز قومت زن من روند
نیز پی دیو مضل بروند

هست یقین شان بجهنم برات
هیچ نباشند بجنان شان خرام

هست بر ارباب جهان من ملا
هست ز من ذل و ز من اعتلا

چیست ز غیرم شمرند ان عمل
کوی چه این ظلم بود بمحل

هست ز من بذل نعم دایما
شکر برندش ز کسان بس چرا

نیز ملایک عمل همگنان
عرض نمایند بمن هر زمان

هیچ شکایت نکنم از خطا
عیب بپوشم بردای عطا

چیست که شان زابتلای اگر
گاه رسد رنج بحکم قدر

پیش همه خلق بحسرت چه اند
شکوه ز من پیش همه دم کنند

کو روایت نبی محترم
گفت مرا رب وجود و علم

شرط نه آمد بزمانه مرا
نیز ز قومت بسبیل رضا

هست یکی انکه ز امت یکی
که اگر بشد کیم اندکی

اجر فرستم بخور فضل خویش
باز نستانم عمل کم به بیش

هست دویم انکه کسی گر گناه
که ندانسته بشد عذرخواه

عذر ز جرمش بپذیرم شتاب
هیچ فرستم نه بجرمش عذاب

هست سیوم انکه گر عاصیی
پس بود طرف صلاح و بس

هست یکی عضو بطاعت گری
میل بود طرف سعادت وری

زوج بی عضو مطیع بدا
عفو نمایم کنه عضو ها

هست چهارم کرم بس اتم
که کسی گر کنه و شد ندم

زوجه بخشم بکرم ان عصی
نیست بروخواهد ازان ماجرا

هست دگر شرط خمیس ای رسول
هوش فراینده باهل قبول

هست کسی کر بصد ورعی … نیز مصر صبح ومسا دا یما

رنج فرستم بسوی او جنان … روح نخواهد ز بلایش امان

رنج کفارت شود زان عصی … باز رهاند بعنایت خدا

هست ششم شرط بلطف عمیم … نیز بشش مه ز بلای جحیم

رنج فرستم به تموز و بدی … بهر فرستم زبس حر بحی

تاکه بیابند کروه بشر … زهد یکی کونه عذاب سقر

نیز بدان ای نبی ماء و طین … هست مرا شرط همین هفتمین

هست اکر بنده کی بحساب … لعره جندان دهمش از ثواب

هست فزون کر ز عبادات عصی … نیز مر آن جرم بروز جزا

باز نهم بر عمل ظالمش … نیز بدارم ز سزا سالمش

شرط نهم شد چو قلم در نوشت … هم همه روز جزا در نوشت

لطف نکر آن صمد الاکرم … بهر کذشتن ز خطای امم

که مقدر چه عطای جسیم … بطوق بشکر کرمش نعیم

جو نکه ز لیل و نهار بزرک … هر شب و قدر و برات سترک

زهد هم از دست اسیر خطا … بار خدا رب عالم عطا

کار کرین

کار کرین متهمی کشت … تاکه با جرش بخطا خط رند

هست نهم شرط کرین جنان … خنده چو کهد بکرم در زمان

عدل نهم یکطرف از کرم … باز کنم باب عطا یک قلم

زهد حساب امم مذنبین … پاک نمایم بعطای کزین

اجر دهم حور و ریاض نعیم … تاکه بجاوید بوند مقیم

هست دلا لطف خداوند پاک … بخش ز حصر کنه مشت خاک

کفت دکر بار نبی را خدا … هیچ شناسی تو رسول الورا

کشت چرا اهد اخیرت ظهور … خاک سیه ساز ز تو افزود نور

کفت پیمبر که خدا اعلم است … خاک باین نکته کجا محرم است

کفت ز خاک قدمت شد جهان … قدر رفیع و شرف خود بدان

کفت پس انکه به پیمبر خدا … پای فزونه ز سریر علا

زود بفرما نبی دین مآب … کو اطاعت بادب باشتاب

یافت ز بوسه نبی خود مس … کشت نبی از اثرش در هراس

لیک نشد باخبر آن اثر … بود که از خلق خدای بشر

بوسه نهد و نشد ز قدم دور تر … یافت ز خاتم ز وجودش خبر

که سؤال از صمد ذو العلا … بهر چه این ای صمد کبریا
گفت بدان عرش بلند مجید … بوسه نقش شد ز بیت بر امید
داد ازان بوسه بیت راهبین … تا که بدید و شرفی بالیقین
باز دگر بار نبی الورا … که سؤال از صمد کبریا
گفت که من هم ز بشر بوده‌ام … هست ز طینت حسب بوده‌ام
تیر دعای بد اگر در جهان … جست ز شستم بکجی بس جنان
گیر مران قول بدم را حسن … ساز نه رسوا به بلا در زمن
که اجابت صمد ذو العلا … داد ز تبدیل دعا وعدها
شاه رسولان شرف ماسوی … باز سوالی بنمود از خدا
بار خدایا ز امم گر کسی … که خطائی و معق شد بسی
ساز نه رسوا بقیامت ورا … زود شفیعش بکرم کن مرا
گفت خدا ای شرف اهل هو … اوست ز من بخ نرانم برو
جرم مبدل بثوابش کنم … نار بگشت کنمش ور زنم
گفت خدا فضل نگر ای نبی … چند بگوئی ز امم بس حجی
هست مرا باش ولت بس عزیز … هست رضایت بخدا ناگریز



هست برم منزلتت بس بلند … هیچ سوالت نبود ناپسند
قدر رفیع خودت ای مامور … هست برم تا بکجا کن نظر
نام ترا قافیه نام خود … نیز نمودم بتشهد ابد
گوی هوای دل شخص چنین … گوست بقدرت ز همه کس گزین
زنگ بگیر و بدر من چرا … باز نه بندد و شجر مدعا
دار همین دل ز کدورت بری … دهر چو کاه ز فنا بسپری
باز رسد وقت جزا و سزا … قوم ترا با کرم و صد عطا
باز رهانم ز بلای عذاب … جرم مبدل کنمش با ثواب
هست روایت ز همه راویان … بسته برو نقش صداقت بجان
یافت چو شه قرب حضور خدا … رفع همین شد حجب ماسوی
دید همه نور حقیقت پدید … نغش بشد هوش ز سر در برید
حس و حواس بشری یکقلم … رفت جزایان ز رسول الامم
گشت مسنجل دگر ایمان شاه … تافت درو نور خدائی چو ماه
یافت هم از سر خدائی خبر … لیک خموش شد نه بدان راهبر
دید منزه ز شبیهش صور … هیچ نظیرش نه بممکن دگر

عقل نکرد بوجودش محیط … هست وجودش همه ذرات محیط
گشت نه مدرک که چه خواند ترا … لیس کمثله بزمین و سما
بود زما زاغ بصر ستر سا … چشم خدا بین ز رخش پر ضیا
گفت خدایش که بمن کن نظر … درک بکن رمز همه سر بسر
تا که بدانی که بطالت وران … نیز چه دارند بحق گمان
گفت یکی مشتبهم با صور … نیک نظر کن چه شبیهم دگر
گفت یکی دست مرا غل بود … کار ازان رو نه بکامم رود
گفت یکی ثالثم اندر زمن … گفت یکی ذو ولدم اهل زن
گفت بمبر صمد ذو الجلال … نیست مرا وصف جلالت مجال
نیست نظیرت بزمین و زمان … عقل چگوید که بدین جا جان
هست وجودت بجهان امثال … هست شبابه بتو گفتن ضلال
هست روایت که نبی الامم … کرد سوال از صمد اکرم
بار خدایا بملک جبرئیل … بال عطا کردی بلطف جمیل
جمله باجنحه همه شش صد هزار … هست کجا بدل چنینم نگار
گفت که موئی ز بهرت ای جمیل … هست برم خوشتر ز پر جبرئیل

بال طیوران

بال طیوران نبود در حساب … روز جزا وقت سوال و جواب
فضل بکن که بهر تار مو … روز جزا از کرم تیتشوا
عفو نمایم گنه صد هزار … هست کجا بال و پرش در شمار
پاک کناید چو مرا او سبحان … شرق زمغرب کشد اندر میان
روز قیامت چو بی عاصیان … باز کشائی تو مرآن گیسوان
شرق زمغرب فتنه مذنبین … بهره ربایند زعفوان همین
بال ورا هست زطیران شرف … موی ترا هست زغفران شرف
گوی مفضل که بود در جهان … هست گرامنزلت بس گران
گفت بمبر که شه بو البشر … یافت بدانگونه شرف سربسر
جبهه بسود بدرش قدسیان … گشت بعزت شرف کن فکان
چیست مرا چون شرف افتخار … گفت نبی با صمد کردگار
بود چو نورت بجبینش عیان … جبهه بسود بدرش قدسیان
بود مران مکرمت نور تو … خاک بدید آن شرف از طور تو
گفت نمودی بجنانش مقیم … چیست مرا بدل چنین ای کریم
گفت ورا خلد بدادم همین … باز نمودم بدرش همچنین

روز قیامت چو شود یک قلم / جای پذیری تو دران با امم

باز در انجا چو پذیری مقام / هیچ نگردی بدر از وی مدام

گفت خدایا ز پی قدرتش / خلق نمودی همه عزتش

چیست مرا گو بادانش عطا / تا که بدان فخر کنم بر ملا

گفت یکی نه صمد دهر نو / طاعت بگفتی سخن ما شنو

بیش ازان کان شرف خاکیان / بود در استار مشیت نهان

نیز مرا این سقف و بسیط زمین / بود هیولا بمشیت همین

نام ترا بسمله خلق کن / که مشیت بازل بی سخن

یافت چو نامت بازل وجود / دید و کر نقش هیولا شهود

نام ترا عرش چو افسر نمود / بود برش خلق دو ابد سجود

نیز بر ابواب بهشت برین / نیز بر افلاک و کنوز زمین

نیز بهر قصر و رواق و شجر / نیز بهر ستر و حجاب و بدر

کلک ارادت ز ره لطف عام / خواست چو بخشد شرف

نام ترا تا که بکعبه علم / کرد بنام عزیزت رقم

خوب بکر رتبه کما شد رفیع / هست که در مهر شریف و وضیع

بجز نانی

گفت باین جرم و تن خاکدان / گشت بادریس مقر جنان

گفت ترا قرب دنی شد مقام / عرش برین جای و مقر خرام

گفت که نوح آن نبی خوش سیر / دید ز طوفان چو یکایک خطر

یافت همین فلک و کشتی بهوا / هیچ ز طوفان نبدش خوف و خطر

گفت ترا ابدل نمودم براق / تاخت بیکطرف بصر بر رواق

گشت همه فرش و بعرش رسید / رفت سوی نار و بجنت دوید

نیز قیامت چو پدید آید قیام / حکم بآتش بدهم بالتمام

بحر شود موج زند بر سر / رنج دهد نیک و بدان را دگر

خلق ز سورت فتد اندر عذاب / نیز من اندر امت را شتاب

زود در آرم بمساجد جنان / همچو سفاین کنم از ار روان

هیچ ز سورت نرسد شان ضرر / رنج نه بخشد همه کس را شرر

گفت خدایا صمد او الجمیل / سرد بشد نار بلا بر خلیل

نیز ورا خواندی خلیل گزین / چیست مرا ابدل گزینی چنین

گفت که خلقت بحقیقت ولاست / رفع کننده‌ی خلقت جفاست

نیز حبیب آمده نامت برم / هست محبت ز ولا خوشترم

نیز بدان بعد نبوت خلیل — یافت ز خلت شرفی بس جمیل

فضل نگر از امت عاصیان — خوانش بگشتند محبت نشان

هست بقرآن که بحیث تو این — هست بشارت بهمه مذنبین

گفت ذبیح آن نبی دین مآب — یافت همین چشمه ز زمزم شتاب

یافت بی فدیه کبش از عطا — گوی چه دادی با ذاتش مرا

گفت که کوثر به بهشت برین — بدل من دوم بعطای گزین

هست مقرر نیست چنین — بهر گروه امت بالیقین

قوم جهودان بعذاب الیم — جمله بگه مند بفدیه سقیم

گفت که صالح نبی ذو العلا — یافت عطا ناقه بفضل خدا

گفت مدینه با ذاتش بدان — نیز غنیمت بتو دادم عیان

بود غنیمت برسل بالتمام — نیز حرام ابدی لا کلام

فضل نگر بر تو غنیمت مباح — گو منیت ز برای صلاح

تا که رفاه امت بالتمام — زود بگیر و بفلاح انصرام

گفت بشر بود نبی را همین — بالای نفی گروهش حصین

نیست چنان بالای بحکم روان — گفت بدان ای نبی کن فکان

او رفت

روز قیامت بعبور صراط — هست مرا لیک بشد اید مناط

با فرستم که گروه ترا — زود هلا نذر زنت بر بلا

گفت کلیم افتد بعز گزین — گشت مشرف ز کلامت چنین

یافت شرف بر رسل سابقین — چیست مرا مثل عطایش همین

نیز کتابش بنمودی عطا — باز بدادی بعنایت عصا

گشت از آن سحر ضلالت ورا — نفی بدان آن که نماندش زیان

رفت ز دریا قدمش تر نشد — هیچکس از آب مکدر نشد

بود ورا سنگ عظیمی بکار — جوی از آن گشتی روان هشت و چار

گفت برحمت صمدی بی نیاز — گوش بکن سر حقیقت براز

گشت گر او گر ز کلامم گزین — بود عروجش بجهان زمین

رفت سخن با تو ببین در حضور — نیز به نهم فلک و فرش نور

یافت گر او فضل ز بذل کتاب — گشت ز بذلش بجهان انتخاب

نیک ببین در عوضش ذو العلا — گو ترا آیت کرسی عطا

بود ورا گر بعصا افتخار — هست ترا نقد شفاعت بکار

گو گر او سحر سراسر نهان — نفی تو سازی که نه عاصیان

رفت بدریا اگر او سبحان          دید گزندی نه ز آب روان
روز قیامت چو بدید قیام          راه صراط اهل جهان را تمام
باز نه بخشد تعب و بس خطر          هیچکسی را نه گذارد ضرر
نیز در اندم ز صراط متین          رنج ز قومت نه بود کس یقین
کوه گر او نهر ز سنگ روان          جوی ز کوثر بود در جنان
روز قیامت بزلالش یقین          سیر کنی تشنه لبان را همین
گفت بقومش ز کرم بر زمین          بخشش نمودی من و سلوی همین
نیز عطا کردی ز ابر بلند          جز ملون بنه صد گزند
گفت ترا با امت زینهار          خلد دهم با نعم بیشمار
هست ترا هم امت او سباز          جز هم از سایه محمد باز
گفت بمبر که بداده باز          بخشش نشان کتابی بساز
گوی مرا مثل کتاب زبور          بخشش چه کردی بجهان بی فتور
گفت ترا سوره ز انعام هست          هیچ یکی را نبود با یه است
گفت بمبر که سلیمان همین          یافت یسی مکرمت بهترین
جیست بگو مثل عطایش مرا          گفت برحمت صمد العلا

بود اگر

بود اگر ملک سلیمان عظیم          هست ترا هم همه ملک نعیم
باد ورا بود به یکماه سال          هیچکسی را نه در آن اشتباه
گشت ترا دو بیس ملایک سمند          نیز بیکطرف بصر بی گزند
زود رسید ز فلک تا دنی          راه سنین نیک نگر یکذا
گفت که خضران نبی پاک دین          یافت همین آب بقا در زمین
گفت که فردا بریاض جمیل          وقف کنم بر تو همین سلسبیل
گفت بعیسی نبی با صواب          بدل بشم بر زستانیش کتاب
گفت ترا سوره ز اخلاص بس          گوی وگر تا که چه داری هوس
گفت ورا بودی بچرخ برین          زود نمودی بملک همنشین
گفت که نامت به تشهد وکر          ثبت نمودم شرف خود نگر
گفت ورا ماین گدی کرم          جیست مرا گو باد الیش نعم
گفت ترا گنج نعم هکذا          بدل نمایم بجنان در جزا
باز خطابش بکرامت نمود          گفت بدان ای سبب هر وجود
گشت چو مخطی ادم او بدهر          مسخ نمودم همه را بقهر
بیش نی اندازه ز قومت خطا          مسخ شود هیچ نه بخشم سزا

نیز بدا ای نبی محترم / بذل چه کدم بتو کنج نعم
نیک بدان فاتحه ام الکتاب / هست یقین چیده ز هر سه کتاب
نیست دران هر سه کتب بالیقین / هیچ نظیرش بفضایل چنین
خواند هر انکس بصدق تمام / کشت برو نار جهنم حرام

ذکر فرض شدن نماز و روزه و وقوع مقالات فیما بین
رب السموات و نبی عالی درجات علیه و اله افضل الصلوة

خنک قلم چند دوی بی لجام / چند شوی هر طرفی خوش خرام
زود بیا رو به نماز آوریم / هدیه پی روز قیامت بریم
بهر وجود بشر و جنیان / کشت سبب بندکی بی نشان
نیست عبث فعل حکیم ای فلان / هست درو کنج سرایر نهان
ذات یکانه صمد لایزال / بود چو در روز ازل با کمال
هیچ پرستنده مر او را نبود / بود نهفته بمشیت سجود
خواست اله که دیار سما / نیز همه ملک زمین تا ثری
زود کند پر ز مسبح تمام / دهر بدید سر فی ازانام
نور خدائی بزمین و زمان / زود شود هر طرفی سرکشان
داد همین جن و ملک را وجود / تا که برارند بپایش سجود
دید خم جن و ملک سربسر / هیچ ندا او زمی عشق اثر
زود بدو نقش بشر را بخاک / کشت هما ندم صدف عشق پاک
زود ز رحمت ز سر احترام / خواند مر او را شرف خلق عام
بار خدا را بهمه فضل و ساز / نیست باین بندکی کس نیاز
لیک بود مقتضی بندکی / نقد بکف تا بود از زندکی
باز به بندیم بطاعت کمر / نیک بپایش بکذاریم سر
باز دکر نغمه ز عجز و قصور / زود براریم ز خاطر چو صور
بار خدا بندکی کوی پاک / هیچ نیاید بجهان زاب و خاک
هیچ کهی از رسل و انبیا / هیچ نشد حق عبادت ادا
مهر نزول بر دهن خود زصوم / تا که بود شام عمل نور یوم
هست روایت که شه محترم / کشت چو بر دخته ز کار ام
بار خدا رب قدیر القدر / کرد خطابی برسول البشر
کفت که ای مفتخر کن فکان / راست ز تو کار جهان بکمان
فرض کنم بر تو همین خدمتی / کیر پی تمشیتش سر همتی

دار بدل تا که شوی سرفراز — فرض نمودم بتو پنجه نماز
ساز نمودی به نهار و مسا — تا که بری بهره بروز جزا
گوی امم را چو تو لیل و نهار — جبهه بسایند بباب کبار
هست تخلف نکنند اندر آن — تا که نگردند ضلالت وران
باش بسالی همه تن معصوم — ساز دگر بر امم خود رسوم
ختم رسولان نبی خوش سیر — نقد همه گنج نهان قدر
گشت چو مامور چنان بندگی — باخت ز وحشت اثر زندگی
گفت که لاطاقتنا گه کار — هست ز اندازه برون حمل بار
بار خدا عجز پیمبر چو یافت — زود دگر طرف ترحم شتافت
پنج ز پنجه بنمودش بدر — باز نبی داد ز کثرت خبر
باز صد پنج دگر برگذاشت — باز نبی نطق بانکار داشت
بار خدا رب سرای سپنج — قصر بهر دفعه همین کرد پنج
تا که رسانید بعشرین و پنج — دید در انکار دگر محض رنج
داد دگر صوم سه مه را قرار — ماند ز انکار و نعم شهریار
گه خطابی که بجنبش سزدی — هیچ نگفتش نبی سرمدی

شرم ببند مهر زبان مقال — ماند زبان بسته چو تصویر لال
باز خطابش بنمود از کرم — گفت برآور نفسی از نعم
داد جوابی ز نعم مصطفی — لیک بدان بانگ نعم شد لا
گفت خدا ای نبی محترم — گوش بکن فضل چه دارم اعم
خواند مرا هر که یکی نه بدهر — هیچ نسوزم دگر او را بقهر
گشت هر آنکس ز پی شرکم بری — نیست مر او را بجهنم سری
خیر چو گفته ز همه انبیا — تا که شود قدر رفیعت ملا
بذل نمایم بتو چندان نوال — نطق بماند بدهان تو لال
جمله رسولان همه حیرت فروش — نقش تحیر شده بازند هوش
گفت دگر باره بشه از کرم — نزل چه آماده بیت هم امم
سیر بکن عرض دهم همچنان — لیک بسیرش نه ملک را توان
گفت پیمبر شرف اصل دید — هست مرا از تو فزون زین امید
لطف نما عرض ده از اتمام — بخش نشاطی بدل غم مقام
یافت سرافیل مقدس ندا — گوی بجبریل مبارک لقا
زود ببر ختم رسل را همین — بهر تماشا بریاض برین

عرض بیا جمله نعم را برو — هست چه آماکر برایش نکو
نیز بی قوم هدایت شیم — بذل چه آماز نزل نعم
یافت چو فرمان ملک خویش سیر — داد بجبریل مقدس خبر

ذکر توجه کردن حضرت خاتم الانبیا علیه و آله افضل السلام و الثنا بجنت الماوا بعزم سیر صفا و صفت بهشت عنبر سرشت نعت بیر

زد بیا خامه بسیر بهشت — سینه شود یکسره عنبر سرشت
کوبی ما صمد اندر قیام — بهر سکون خلد مقدس مقام
داد اگر بخت بدما قرار — چند که اندر حرم پر غبار
زد با فضال نبی الحجاز — جای دران روضه بکریم باز
حور کهی جلوه کنان در قصور — کام ببخشد ز شراب طهور
گاه ز گلگشت ریاض بهشت — روح پذیرفته نزاهت سرشت
باز بجنیم بحسب رجا — موج بسی از شجر مدعا
بال کشا سو طرف آن مقام — زد زادنی بجنان در خرام
گیر یکی ذله ز طاعت بکف — طوف بکن پس بجنان با شغف
سیر بکن نزل چه کرد خدا — بهر شه خیر امم در جزا



شکر خدا را که بلطف شمول — داد بما همچو محمد رسول
هست رضا جو بکرم کبریا — گفت فترضی بجزا از عطا
گوی چه سان راه جنان نسپریم — داغ ز حرمان بجبین چون بریم
راه نما طرف جنان میرود — گوی با راه غلط چون شود
هست روایت که بحکم خدا — زد سرافیل مبارک لقا
بود نبی را بسوی جبرئیل — داد مران جمله پیام جلیل
دید چو شه را بکمال ادب — خواست ز جا روح قدس با طرب
زد بطرف نکهی در زمان — بود نبی را بدیار جنان
زد ببان چو سمند خیال — گشت چو فایز بنی ذو الکمال
دید دری بس و بلند خجیع — هیچ نرفتی بفرازش گمان
بود به پهنا ه پانصد سنین — بود مضاعف به بلندی همین
دید بران باب علی بنا — قصر یکی بود بصحنش سما
بود ز زر لوح دربس بلند — وهم بر اوجش نفکندی کمند
بود بدر بر نه کلید باز — نیز ز یاقوت مطرا بساز
بود مجوف همه مسمار در — سیر میسر بخیر نظر

نیز بد از در و زبرجد هم — جسم بگشته ز تماشا دژم

بد بوسعت همه جوف جنان — سبز بهشتی گشته بنا اندر آن

بد بهر شهر حصاری فراز — داشت همین کنگره چل الف باز

بد بهر کنگره حوری مکین — داشت بکف خوان نثاری همین

روز قیامت احمد مصطفی — جمله بگوید چو رحمت نوا

اجر بذیرند ز جنت بکام — جمله در آیند بدار السلام

زود بسر شان بکنندش نثار — چشم همین بسته بره زینهار

آه مرا این فضل و عطا بالیقین — هست بر امت ز نبی شاه دین

ورنه کجا ما و جنان از کجا — بسته همه راه جنان جرم ما

بار بسی جان گرامی نثار — نیز بهر نقش نبی شیر بار

هست چو او پشت و پناه امم — هست بما نازل بحضرت نغم

رفت چو خاتم بدر بوستان — گوفت دگر روح قدس در جنان

خواست ز خازن ز در وی فتح — کیست بگو سلسله جنبان باب

گفت منم پیک خدا جبرئیل — گوش بحکم صمد ذو الجمیل

داد دگر بار ندا با صواب — کیست قرین با تو بگو دین مآب

فرمود

گفت قرینم شرف مرسلان — ختم رسولان سبب کن فکان

صل علی جسم و روانش مدام — نیز ز رب و ز ملک تا قیام

گفت بگو بعثت مران نامور — که مگر رب قدیر المقتدر

خلق سراسر ز زمان الست — بود مبشر ز ظهورش بهشت

دهر بشد کی ز وجودش بهشت — بود جز او دهر کهن چون کنشت

گفت بلی دهر کهن سر بسر — گشت بهار این ز وجودش دگر

هست کنون دهر کهن را صلا — نیز ز انوار خدا بر ملا

گفت بشکر که کام قدیم — گشت بر او اله بفضل عمیم

گوش بر آزش همه دم مدرا — یافت ز نورنک تیسیر رجا

بند ز در بود و به بر در گرفت — راه بیاقوت و گهر در گرفت

شاه قدم خوش بدرون بر نهاد — روح گلستان بیا صد گشاد

شاه برضوان بهمه احترام — کرد بتعظیم و کرامت سلام

زود بشکریم و بجوم طرب — بخت بپاسخ گری با ادب

کرد سلامی و بشارت رساند — همچو چمن صد سمن تر فشاند

گفت نوشته بازل کبریا — هشت جنان نزل تو شد در جزا

شاه جوان مژده از او چون شنید … کرد بسی شکر خدای مجید
بعد سپاس و صفت کبریا … داد نگه را بتماشا رضا
دید که رضوان چو شه ارجمند … هست نشسته بسریر بلند
پیش و پس او سپهی بی‌قیاس … حصر بدی از شمارش هراس
حکم برش هست خلیفه بکار … داشت بهر دو یکی از وی قرار
باز نگه را چو بسیر جنان … کرد چو وهم دل دانا روان
دید که واقع شده گو چمن … نیز ز لعل و زر و در عدن
اوج پذیرا بمثابت جدار … هست بسی مرتفع و نوربار
بود همین جمع بصحن چمن … نیز ز یاقوت و ز در عدن
بود گیاهش همه زعفران … روح فزاینده بر اهل جنان
داشت درون هیچو بروج قمر … نیز بسی کوشکی از در و زر
نیز ز مرجان و زمرد بسی … نیز ز یاقوت و زبرجد بسی
داشت دگر شده جواهر طراز … چشم بماندی ز تماشاش باز
بود بکوشک بسی از قصرها … عقل نگشتی بشمارش رسا
بود بسی قصر مرصع نگار … بود همه لعل و زبرجد بکار

دید کشیده

دید کشیده بسر هر رواق … بود ز زربفت چو نیلا اتاق
باز یکی تخت زمرد طراز … نیز بهر خانه نهاله فراز
بود دگر گونه سریر متین … نیز ز گوهر شده همچنین
بود یکی حور مکین بر سریر … روی فروزنده چو بدر منیر
بود براهنه بسبعین حلل … عقل بدیدی ز نگاهش خلل
بود نمایان ز حلل نور تن … بود مگر جسم ز لعل عدن
باز ببسته حلی انقدر … حصر بدیدی ز شمارش خطر
داشت بسر تاج مرصع نگار … مهر بنورش بنمودی غبار
بانگ سرودی ز حلل بر شدی … راه خیال دل دانا زدی
روح شنیدی همه راز غنا … بود مگر حلیه ز ساز غنا
بود بهر خانه روان نهر آب … آب بد و شهد و لبن هم شراب
بود بسی چشمه هم از سلسبیل … نیز ز تسنیم و هم از زنجبیل
بود کنار لب جوها بپا … لعل براهنه خیم جابجا
نیز هم از در و ز مرجان دگر … نیز هم از زر و ز سیم قمر
هست روایت ز نهر و رواة … بود بجوها همه جای حصات

لعل بسی در و گهر بی شمار — چشم گرفتی ز تماشا نگار
بود بجو جای گلش مشک ناب — زاب دمیدی همه بوی گلاب
آب ز لالای موج چو زلف نگار — گشته همه پر شکن و تابدار
داشت بسی نخل و شجر هر کنار — بود بهر نخله ثمر بی شمار
بود همه ساق نهالان ز زر — بود غصن از گهر و لعل تر
بود ز سندس ورق هر شجر — بود بوسعت ز زمین بیشتر
بود بر آن میوه بقدر سبو — جمله همه خوش مزه و مشکبو
بود همه میوه رسیده تمام — شصت مزه هر ثمری را بکام
بود در و ریشه خسته جنان — حور بهر میوه چو خسته نهان
کو کسی گر ثمری را هوس — بشنو همانندم برسید و بس
بار خدایا بجنان جنتی — بخش نصیبی بهمه رحمتی
نیست مرا از اثر نفس زشت — هیچ عمل گرچه به بذل بهشت
لیک چو لا تقنطوا آید بیاد — روح زند نقش حصول مراد
هست روایت ز نبی الزمان — گفت بدیدم بجنان مرغکان
بود بمقدار جمل هر یکی — روی فروزنده چو مه خوبکی

بوطوبی

بود ملون بطراز و نگار — باغ نمودی همه دیبا نگار
چشم ز سیرش چو شدی قلب بر — نور بدیدی برقتی تلون دگر
بود نهفته بصفیرش سرود — یاد بدادی ز غنا هم ز رود
طوف کنان با نغمات مقام — شور فکنده بجنان بالتمام
پس بسیاید چو خرامان شتاب — پیش بهشتی ببرده رباب
مو ز صوتش بطرب سرکشان — مست بگشته ز ترنم جهان
زود ز مرغک بزبان بناز — راز بجوید که بگو هان بناز
هست جمالت چه بکند روان — تاب ربا از جگر همگنان
یا که بود لحن ز حسنت فزون — عقل برگشته ز سمعش زبون
زود بیا هر دو ازین وانما — روح گرفته بهوایت هوا
مرغ بگوید که ازینها گذر — چند ز طاهر طلبی صد خبر
زود بگویم خبری باصواب — کام ز لحمم به بستان بر شتاب
تا که بری ذایقه صد نعم — باز نمودم بتو ستر کرم
باز همانندم سر مرغک شتاب — باز رباید که شود تا کباب
زود نشستن کند او را هوا — زود بود نغمه‌ران خوش لقا

خود تناول چو نماید بکام / مرغ دگر بعد فراغ طعام

بال برآورده بپرد زمان / هیچ نه بینی ز هلاکش نشان

گفت خبری خرم و در نهان / هست روایت ز پیمبر جهان

گفت که در زیر بهشت برین / هشت جنان را چو بدیدم همین

چار جنان بُد بهوای نکو / باغ سراسر نور رواقی در و

بود بفردوس برین یک جنان / نام پذیرفته ز رب جهان

بود دگر باغ عدن تابناک / نور درخشنده چو خورشید پاک

بود سیوم روضهٔ جنت علم / روح فزا باغ صفوت رقم

بود چهارم همه باغ نعیم / که شود دل بهوایش دو نیم

داشت همین چار دگر بس عجب / نیز بسی قصر و بسی بوستان

هست همه یکی از رب عام / روح فزا روضهٔ دار السلام

هست دویم روضهٔ دار الجلال / گشته همه ز قدیر الکمال

هست سیوم دار قرار متین / خلد بود باغ چهارم یقین

عرش بود سقف جنان سر بسر / نیست در آن روضه خزان را گذر

هست یکی جوی روان در جنان / محو شده عقل و خرد از بیان





آب دگر شهد و شراب لبن / چار مخالف صمد ذو المنن

که بیک جوی بقدرت روان / سیر بکن صنع خدای جهان

بود یکی را نه بهم امتزاج / هست قوی صنع خداوند واج

بود کنارش ز زبرجد تمام / بود بجو لعل و زمرد رخام

بود گلش مشک و عبیر مطیب / بار خدایا بده هم زان نصیب

بود در آن جوی و لالا طیور / حور شمایل برخ همچو هور

شاه ز تیسیر شده نزهت قرین / که خدا را به ثنا آفرین

که سوالی ز کرین جبرئیل / چیست مر این جوی مصفا جمیل

گفت که کوثر بود این جو یقین / هست چیت که خداوند دین

هیچ نبی را نه در آن شرکتی / خاص ز بهرت بود این دولتی

بود بر آن جو خیم بس بلند / نیز برفعت بفلک هم کمند

جمله ز زر و در و لعل تر / نیز ز مرجان و زمرد دگر

حور بهر خیمه فزون از شمار / نیز ز ولدان جمعی آشکار

جمله غنی بغنا و سرود / هوش رباینده ز اهل شنود

بانگ نواشان بهمه بوستان / باز رسید چو صبا در جهان

روح گرفتند مقیمان باغ / لیک نشد بوده ندی بدان سوراغ

گفت بخاتم بطرب جبرئیل / باز نمایم بتو رمزی جمیل

بار خدا رب صمد ذو الکرام / جوی و مران حور و خیم بالتمام

بذل نماید بتو روز جزا / نیست دران بخش دگر انبیا

بخش کن آن گنج نعم بر امم / هر که بود ز اهل ولایت اعم

هست روایت ز شه مرسلان / گفت بدیدم بریاض جنان

بود روان جوی عظیمی چهار / مثل قمر نور فزا ابشار

بحر نه جنبش به نمودی جو جوی / آب گلاب و گل و لا مشکبوی

بود همین زاب و می و شهد و شیر / بود نه یکجو به جنانش نظیر

شاه ازان جو ز ملک جبرئیل / راز همین جست و بگفت ای جمیل

هیچ ندارم خبر چشمه‌سار / هست کجا منفجر جویبار

لیک بدانم که بگو نزد او / خواه زنیفان خبرت بردهد

که بپر جو خیال سوال / زود رسید از طرف ذو الجلال

طی کنان خوش ملک باصفا / که سلامی بشه اصفیا

گفت ببالم بعنایت برا / فخر به بخشم به گروه سما

رفت

رفت بپایان چو هما شهسوار / صل علی بر فرس و بر سوار

گفت به نه چشم جهان بین اهم / که اطاعت نبی ذو الکرام

گشت بدانکو نه ملک تیز پر / یافت ز طیران نه به پر خبر

بود نبی را و به نخلی رساند / عقل ز حصر علوش نزنز

بود یکی قبه بر یوش جنان / بود برش چرخ برین کهکشان

شاه بدان عظم و شکوه جسیم / دید چو آن نخل و رواق عظیم

باخت یکا یک ز تحیر خرد / که بپی حمد و ثنای احد

بود بقبه ز زبرجد دری / قفل بران در ز زر احمری

بود ازان قبه روان چار جو / زاب و می و خمر و لبن بس نکو

شاه ز سیرش چو فراغت گزید / خواست بگوید بطرب با امید

گفت ملک شاه بشر را دگر / چیست درین قبه در آن خوش نگر

شاه بگفتش که کلیدش کجاست / هست اگر پیش تو مهلت چراست

گفت کلیدش به کف کم نهان / قفل از و گیر و تماشا ببین

گفت خبر کن چه کلیدش بود / عقل سراغی بحقیقت بود

گفت بگویم بتو مفتاح او / زود بخوان بسمله بر دم برو

گشت رموزش ز ملک جم عیان / گشت شکفته چو گل ارغوان

شاه اطاعت چو بر امرش نمود / دید فرو بسته معما گشود

شاه در آمد چو درون در زمان / دید ز هر گوشه محیطی روان

شاه بران چشم تامل نهاد / هست کجا منفجرش را معاد

دید یکی رمز غریب عجیب / بهر تماشا ز ضمیرش شکیب

دید همین بسم برکنی رقم / آب روان گشته ز میمش اعم

داشت دگر رکنی طراز اله / شیر ز ها گشته روان رشک ماه

داشت سیوم رکن ز رحمن نشان / خمر ز میمش بلطافت رسان

بعد چهارم طرفش از رحیم / راز مطرز به سیاق قدیم

بعد ز میمش عسلی بس روان / دید چو آن رمز پیمبر چنان

کرد بسی شکر و ثنای کریم / نطق ز نشرش بلحن شهیر

شاه فراغت چو گزید از ثنا / کرد خطابی به نبی کبریا

کای کس از ذکر مرا با خلوص / نیز با سما که تو دیدی خصوص

نیز از آنها رکذا در جزا / ده ز رحمت و بهش صد عطا

کرد روایت ز نبی زیرکی / دید بگلزار جنان گوشکی

بالزاباد

داشت ز یاقوت مطرا بنا / فرش ز عکسش بگلستان ضیا

شاه درون خوش چو قدم در نهاد / دید یکی خانه دران مه نژاد

بعد ز یک دانه دُر آبدار / عکس برون زده ازان قهردار

رفت درون همچو روان در بدن / یافت بهائی ز جمالش عدن

دید نهاله بدرون درجکی / بهر نه درجک ز قسمبر جکی

قفل نهاله بدرش خمش ز نور / بود مشعشع چو درخشنده حور

گفت ملک را که درین درج باز / چیست ودیعت بهمه برگ و ساز

گفت ندانم چه نهفته درآن / خواه ز حق کشف نماید نهان

خواست پیمبر ز خداوند راز / گشت همین قفل ز صندوق باز

دید دران خرقه یکی خوش چمن / گشته مرقع چو بهار عدن

جست ز رازش خبری تاجور / کای چنین روح قدس باخبر

هست مرا این دلق مرقع یقین / خلع بی خیل فقیران دین

خاص ترین گنج عطای احد / خاص پی عبد اخص از صمد

شاه بشارت چو از او بر شنید / یافت دران فال امید سعید

زد به پیمبر بخضوع تمام / خواست ز حق آن نعم ذو الاکرام

رفت دعایش چو بکوی صمد / که پذیرا بعنایت احد

گفت که ای خلق جهان از سبب / که بفاتح لقب زان صمدیت

خواست الاوت چو بروز الست / نقش ازین خرقه به بندد بخست

دوخت برین بخیه بنامت شتاب / نیز بنام امتت با صواب

بهر امانت بکنوز قدم / گشت عطا بر تو بلطف اتم

شاه مباهی چو بنزل عطا / که بی شکر یکی نه ادا

هست روایت ز رسول الامین / دید دگر سوی بهشت برین

هفت رواق از گهر و لعل تر / نور ازو رفته بهر سو چو خور

گفت ز جبریل کمال سوال / گوی که این قصر عدیم المثال

هست بنا بهر کدامین کرام / گفت بپاسخ شرف قدسیان

هر که رهی باز نماید بگور / لیک بیابد ز خدا این قصور

نیز هر آنکس که سحرگه شتاب / چشم گشاید چو شقایق ز خواب

ذکر نماید کلم لا اله / نیز دهد بر تو بایمان گواه

هفت مراتب کند آن ذکر خاص / هست مر این قصر مر او را مناص

نیز شود بسته بطاعت کمر / فرض گذارد بادات سحر

آمد



فرض بکعبه بخدا از عطا / جای دران قصر بخشد ورا

نیز نبی دید که رضوان همین / هست به تختی ز زبرجد مکین

پس فتاده ز کمرش کلید / جست پیمبر خبرش با امید

گفت کسی کو کلم طیبه / خواند و بنیاد دران شایبه

بار خدا بهر مر آن مرد کار / قصر یکی پایه نهد زر نگار

گشته ممهد ز در و لعل تر / قفل بپایش ز درخشان گهر

بسته کلیدش بمیان او ز من / روز قیامت چو شود انجمن

روی فروزان چو مه آسمان / ذکر کنان در رسد او همچنان

زو کلیدش بسپارم بدو / تا که دران قصر بماند نکو

هست روایت که گزین رسل / بود چو ادریس نبی در جنان

گشت ملاقی بشه مرسلین / گفت مر او را نبی ماء و طین

خوب بپرسیت ز بلای وفات / هیچ ندیدی سکرات ممات

زود رسیدی بمقام گزین / هیچ لحد را نه میسر چنین

روی کشیده ز الم با فغان / گفت شنو ای نبی کامران

کاش مرا نزع روان در جهان / تنگ فشردی و به بودی توان

لیک من از قوم خویشت بوده‌ام    کام ابر حسب رجا بوده‌ام
گفت چرا کرده خطور این رجا    گوی سبب ای نبی با حیا
آه زنان که مژه ژاله ریز    گو زبان را به سخن شعله بیز
گفت از آنم که خدا از عطا    داد مرا جا به ریاض صفا
طوف بهر خانه که کردم دگر    باز نمودم چو بحوری نظر
گفت رقیبش که از اینجا گذر    تا که نه بینی ز بلیت خطر
هست مر این قصر مرصع بنا    جای سکون احمد مصطفی
حور شده بهر ندیمی شان    هست ز روز ازل اندر جنان
جمله نعم که خدا شان عطا    بخشش از آن کس نبی بود زانبیا
طوف نمودم چو جنان را تمام    بود بنامت همه حور و مقام
شاه جوان رمز نهفته شنود    گفت بس شکر و ثنا با سجود
هست روایت که نبی الانام    کرد چو گلگشت جنان بالتمام
گشت همانجا متوقف دگر    تا که فرستد چه یگانه خبر
داد همانم صمد او را ندا    سیر نمودی همه مهمان سرا
نیک بدیدی که چه نزل اعم    هست مهیا ز بیت امم



گوی بدین فضل و عطایم دگر    گفت مفضل که ز خلق بشر
گشت دلت شاد و قرین با رضا    یا که بود بیش از این هم رجا
شاه مخاطب چو بشد زان (امر)    گفت همه محو ادب چون غلام
گفت که من حلقه بگوش توام    گوش به لطف خروش توام
بود وجودم همه خاک سیاه    گشته بزیر پی عالم تباه
بود عطایت ز حضیض دنی    تا بسر اوج تدلی مرا
هست عطایت ز رجایم فزون    گفت ز حصرش خودم من زبون
نطق ز شکر کرمت الکن است    بذل ترا کی بکفم دامن است
گه دگر بار خطابش خدا    گفت بدان ای نبی با صفا
هست همه حور و سراسر جنان    نزل تو و قوم تو هم بیکران
نیست از آن بهر عدوی ترا    غیر فروزنده سقر در جزا
سیر بکن جای اعادی ملا    چیست مهیا ز پی شان بلا

ذکر هفت طبقات دوزخ و درکات و عقبات آن

خامه بگو تا به چه داری دگر    بیش بیاید سفر پر خطر
گشت زمین تا به ثری پر زنار    گوی کجا باز بگیری قرار

پای ترا آمده از خشک چوب / رفته همه عمر براه ذنوب
چشم کشا باز نگر بحر نار / هست همه سطح هوا موج بار
تاب چه آری که ز مو کمتری / باز نماند ز تو خاکستری
هول دلم برد سکون و قرار / روح بخواهد ز خدا زینهار
گشت دلم آب ز پاکش چنین / حال چه باشد شود ار کس مکین
سنگ بجائی که شود مشتعل / کوی چه تاب آورد این منفعل
آب بجوئی که بود زینهار / نیز ز ارزیز کداز آن ز نار
آن نماید چه نمو نخل جان / بار چه بندد بچنین گلستان
مار کرا که شود همنشین / نیز عقارب بود او را قرین
کوی ز راحت چه بود ذله جان / باخت کنون دل ز بیانش نعیم
خشم خدا بست اگر بالیقین / راه مسلا برخ مذنبین
کیست رهاند ز عذاب خدا / لطف نماید مگرش مصطفی
امر نماید که شه تشنه لب / باز ستاند ز روانش تعب
رفت از آن تشنه ز دار فنا / تا که شفاعت کند اندر جزا
نیست شفیعی بدو عالم چو او / که خدا ختم شفاعت برو

هست ترا

هست ترا گر الم رنج نار / گوش کن از من سخنی زینهار
زود بشو ملتجی کلب او / تا که شود حال بحشر نکو
اوست یقین طرف جنان راهبر / اهل عصی را بدلیل خبر
شکر ز روز ازلم لایزال / گشت نهالم بریاضش نهال
هست روایت که رسول الزمن / گشت چو بر روضه ز سیر عدن
زد سرافیل کرامت شیم / گشت مخاطب به صمد الکرم
گوی بجبریل حبیب مرا / باز نماید سقر و آن بلا
تا که کند سیر پی دشمنان / چیست مهیا ز عذاب گران
زد سرافیل معلی مقام / داد بجبریل مقدس پیام
یافت اشارت چو بدان جبرئیل / برد نبی را ز بهشت جمیل
طرف دیار سقر پرضرر / آنکه ز پاکش بطپد دل ببر
گفت بمالک در دوزخ گشا / بهر تماشا نبی با صفا
باز رسیده بدرش چون سحاب / تا که دهد نار بلا را بآب
یافت چو مالک خبر نامور / گفت ز بس فرط تعجب دگر
شاه توئی نور حق و آیتش / جسم گرفته باز ل رحمتش

نیست سزاایت که کنی سینار  نار زرت سیر بیقین زینهار
رشک گلستان شود و بحر آب  زهره ز سورت فتد و زالتهاب
نیز عقوبات گروه اضل  تا بقیامت به پذیرد خلل
نیست ترا سیر جهنم روا  که چرا طبع قدس این هوا
لیک چو فرمان بمن آمد ز حق  باز نمایم ز بلا هر طبق
گفت ببین زیر پی خود دگر  کشف شود بر تو رموز سقر
دید چو شه زیر قدم همچنان  دید شده شق چو خیار آسمان
هست هویدا طبقات زمین  بیت قدس بد بمیان چون نگین
دید بیابان ملک باشکوه  هست بپا جثه چو الوند کوه
بود ببالا ز ثری تا سما  نیز فلک جسم ورا کم فضا
رفت بمالک ز سوی او ندا  زهره ز رویش طبقی بر گشا
که اطاعت ملک خشم ور  باز نمود از طبقش زود در
حکم فرستنده بمالک جحیم  گفت نبی را بادب کشته جحیم
سیر بکن قهر خدا را نکوه  تاب چه الا بشر انزا بگو
دید شهنشه که زمین یک طبق  رفع شده داده برون قهر حق



گشت کشاده چو درش زود تر  بود بظلمت ز دو جا قیر تر
بود ورا نام ز سطوت جحیم  گشت مرا دل ز بیانش دو نیم
بخش خدایا ز عذابش پناه  نیز بسایم بتضرع جباه
بشر و خیل رسل را دگر  نیز شفیع که آدم بدر
دید ز آتش همه جا بی جبال  شعله و میده ز زمین تا هلال
موج نمودی تا بحر سراب  روح بدیدی ز تماشا عذاب
دید دگر دشت بلا هر طرف  گشته همه پر ز سر اصنف صنف
داشت بسی خانه همین هر سرا  بود بهر خانه کنوزی جدا
نیز ز هر گونه بلاء و عذاب  راست نیاید بشمار حساب
بود در آن دشت نخرشان زبار  بحر ز آتش همه سبعین هزار
داشت تموج بخروش و فغان  هوش ز سامع برباید بیان
شاه چو آن جوش بلیت بدید  روح بقالب ز کدورت طپید
که چو قندیل درون پر زهد  نقطه صفت گشته بجا بت فهد
بسته بجبهه ز تضرع طراز  خواست امان بهر امم با نیاز
گشته همه نقش تحیر نشان  گفت بمالک که بگو این مکان

بهر گدایی امم پر بلاست / روح روان را ز بلا صد صلات

هیچ نیالود بپاسخ دهن / عقد چو بگشاد بلب شد سخن

باز پیمبر بنمودش سوال / ماند دگر بار ز گفتار لال

لیک بجبریل مقدس دگر / کرد اشارت که بگوید خبر

نیست مرا تاب جواب و سوال / عذر پذیرم که ندارم مجال

گفت پیمبر که بکن شرح راز / تا که تدارک شود امروز باز

گفت که شاها چو مصری چنین / راز گشایم ز رموزش همین

هست مرا این جای گروهت شنیع / وانکه نرفته ز پیت همچنان

قهر یکی نه بعذاب نکال / زود بگیرد ندهد که مجال

گوی هم اکنون بچنین کرمان / تا که بکاهد ز تو مرکسان

خامه صفت سر بخط بر نهند / حکم گزینان ترا در بند

هر که گزینان ترا شد مطیع / یافت بجنت درجات منیع

خورد همه جام می بهشتی / هر که کند شمع صفت سرکشی

نار بسرشان بنهد تاج زر / زود بود غنچه صفت کلاه سر

شاه چو این شرح غم او شنید / روح ز غم زهر کدورت چشید

لرزان

گشت ز غم لاله گل زعفران / رخت کشا شد به بهارش خزان

گشت بتن روح روان که بلا / یافت چه با صور قیامت نزلا

جیب ز سر چهره چو داد کلاب / گفت دل از صبح دمید آفتاب

خواست شفاعت ز نبی عاصیان / زار بنالید بدرد و فغان

شاه دعا کرد و ز روح الامین / خواست همه بانگ ز آمین متین

دید یکی نه که سبب نبی الامم / کرد ز غم بهر امم دیده نم

موج زد بحر عطاء و کرم / داد برون گنج نهان نعم

بهر فرو جرم و عصی را چو سنگ / شست ز آیینه دگر گرد زنگ

داد ندائی که بدان ای حبیب / هیچ مشو بهر امم بی شکیب

روز قیامت بعطای اعم / باز سپارم بتو کار امم

نیز سپارم بتو نار و جنان / بخش کسی را که بخواهی جنان

نیز سپارم برضایت رضی / هیچ مکن دل بالم مبتلا

یافت تسلی چو پیمبر ز حق / کرد سکوت از سخن ما سبق

زیر کنید تا که دگر شهریار / کرد گنه در دهیم زنار

دید پیمبر که عذابش همین / هست فزون از طبق یا تعین

گفت بجبریل بگو این مکان     کز خدا بهر کدامین کسان

گفت که ترسا فتنه مذنبین     جمله بمانند درینجا مکین

کز سیوم طبقش ور فراز     گشت معاین ز بلا صد طراز

بود مران جای گروه جهود     هیچ نماینده زبان را بسود

باز دگر باب چهارم کشاد     دید دران شاه بشیر العباد

بود دران دشت بلیت اثر     جوی روان ز آب بلیت اثر

بود مران جای رجیم لعین     لعن بر او از بشر و رب دین

نیز بدش جای مجوس اشر     ذلّه نمود زبی خود خطر

گه گشاد در خامس دگر     تا که کند سیر نبی البشر

داشت مران جای بلیت مال     دشت یکی پهن برون از خیال

بود کشیده بفضا چون غبار     پهن یکی فرش فروزان ز نار

چشم بسیرش چو سراسر گذشت     دید همه مار و عقارب بدشت

ویل بدش نام بی صابیان     بود مقرر ز خدا همچنان

باز گشودش چو در ششمین     گشت بهم ز تماشا حزین

داشت مران جای بلا فتنه بار     دشت یکی پهن دران فرش نار

نوع از

بود مقرر ز بی کافران     لعن بر آن کیش و بر آن عاصیان

که گشود در هفتم شتاب     داشت دران شعله بی التهاب

بود دران خیل ملک بیشمار     بهر بلا افکنی اهل نار

بود بکف ها همه مقراض نار     نیز پی قطع مفاصل بکار

پیش کشیدندی برای عذاب     نیز زهر خانه یکی را شتاب

قطع نمودندی ز تن عضو کی     تا که شود رنج سبق ده یکی

باز نمودندی روانش دگر     نیز بجائی که بدش سخت‌تر

رنج فزون دید در انجا بپیش     که دلم را خبرش بر زنیش

بار خدایا ز عذابش پناه     بخش بحشر بمن روسیاه

بهر محمد شرف مرسلین     نیز پی آل گزین طیبین

نیست مرا تاب بلای جحیم     روح شد اینک ز بیانش دو نیم

دید دگر بر جلی از شعله نار     قفل ببابش نه از جره نار

جست ز جبریل امین بسته خبر     چیست درین برج مقفل دگر

گفت دران مار و عقارب بوند     رنج کسی را که فزون تر دهند

روز قیامت چو شود سرکشان     اجر بیابند ز بئس المکان

قهرکنان با غضب صد بتر | زده ز بالا بکنندش دمر
نیز معلق بهوا همچنان | باز بمانند دم جاودان
مار و عقارب بهوا در رسند | نیش زنان بر ز غضب در کزند
تاب نیاورده باه و فغان | زار بنالند ز رنج روان
دید نبی دشت وسیع دکر | دید دران نخل بسی بر ثمر
نخل هم از نار و ثمر هم ز نار | بهر مهیا ز بی اهل نار
نیز دران دشت بلا جلوه کر | نخل ز زقوم بسی بی ثمر
بهر دران کله ز کرک و سکان | جمله بقدر بقر و اشتران
تا که همه اهل سقر را کزند | رنج فزون تر ز تحمل دهند
طبع نبی شد چو ز سیر جحیم | رنج پذیرفته بدرد الیم
کفت بجبریل کرم رخصت است | باز دکر عزم در رحمت است
کفت ازین به چه بود شهریار | عزم بکن طرف در کردکار
شاه بیک طرف بصر بکذا | رفت سوی باب صمد کبریا
باز دکر قطع به یم چون رسید | عین بزن کشت ز خوفا بدید
کفت خطابش بعنایت کریم | سیر نمودی چه جحیم و نعیم

کفت خدایا

کفت خدایا همه نار و جنان | سیر چو کردم بحقیقت جنان
فضل فزون تر ز نعیم و سقر | کشت هویدا چو کرفتم خبر
کشت عبورم چو بطرف جحیم | کفت دلم قهر خدا شد عظیم
کیست بغیر ما که بقهرت دمی | صبر نماید کندش همدمی
بار خدایا بکروه امم | رحم بغیر ما که تویی ذوالکرام
که بهمبر چو ز رحمن سوال | کفت بپاسخ صمد ذوالجلال
هست هر انکس که ز قومت مطیع | یافت مراد و قدر برم بس رفیع
کفت دکر رب کریم العطا | زده برو طرف امم از دنی
کوی امم را خبر باغ و نار | تا که بکیرند ز عصیان کنار
که اطاعت نبی ذو العلا | کشت وداع از صمد کبریا

ذکر مراجعت شاه انبیا علیه و اله افضل السلام و الثنا از قرب دنی
و ذکر مسئلت نمودن تخفیف عبادت از جناب رب العزت

خامه بیا میل به پستی کنیم | همچو کهر قعر نشینی کنیم
تیر هوا کیر و لخی دکر | زده کند طرف تنزل نظر
هیچ سبکسر نتوانش چو کف | یافت در از قعر نشینی شرف

که هر آنکس که به پستی مدار — یافت بعالم همه جا افتخار
میل به پستی چو کند قطب باز — زهره بیابد ز هوا امتیاز
که روایت سخن آرا دبیر — یافت چو رخصت ز یگانه بشیر
گشت دل از یار جدائی سپند — بست به تن جان ز هوایش کمند
بود چو سرخوش ز می وصل یار — هیچ نبودش خبر مشی کار
بود همه مد نظر بزم دوست — بود پر از نغمه همه مغز و پوست
گشت روان لیک چو سوزان نظر — بود همان طرف عقب جلوه گر
تا که دگر پیش بیامد براه — خلق بسی پیش ز حصر نگاه
گشت شه از روح قدس راز جو — کیست مر این خلق ستوده بگو
گفت که این قوم گزین جهان — جمله بخوانند بکر و بیان
بود بر اهل نبی دین مقام — وانکه خدا گشته بدو هم کلام
دید نبی را چو کلیم خدا — جست ز جا با طرب و خنده زا
پیش شد و گفت پی تهنیت — جست خبر از کرم و مکرمت
گفت بگو ای نبی ذوالعلا — فرض عبادات چه بود از خدا
شاه بپاسخ بطریق ادب — گفت دُر افشان چو صدف با بحر

داد نمازم همگی بیست و پنج — نیز دگر صوم سه مه همچو گنج
که کلیم الله چو گوش این سخن — زد بپاسخ بگشودش دهن
گفت شد این بار گران بس گران — نیست تحمل امت را بدان
زود برو طرف صمد ذوالجلال — زار ازین بار عبادات بنال
گوی بمن بار عبادات فزونست — روح ز حملش بکدورت زبونست
باخت همی تن زگرانی توان — بار عبادات چو کشیدم بجان
زود ز لا طاقت بگشا زبان — کوست پذیرنده دعا بیگمان
اوست بر ارباب ضراعت رحیم — بار بطاقت بنهد آن کریم
فضل نگر تا که چه کامت دهد — رنج به سود مدامت دهد
شاه بشر را چو کلیم خدا — داد ز فضل و کرمش مژدها
بسته بدل نیل حصول رجا — باز روان شد بسوی کبریا
گشت چو فایز بدر بی نیاز — گشته همه محو سجود نیاز
بسته بلب زمزمه ابتهال — که ز تخفیف عبادات سوال
گفت خدایا صمد ذوالاکرام — فوز درت را بدرت [illegible]
بار عبادات که سر زد کنون — باخت روان هوش و دلم شد زبون

لطف عمیم و کرمت ای کریم / داد و همه کام دل این یتیم

لیک ول از جز عبادت چو نیم / گفت بدان سان که روان سقیم

بار خدا رب شب و صبح و چاشت / پنج ازان بار گران در گذاشت

رفت دگر طرف کلیم خدا / راز بگفت از کرم کبریا

گوش نمودش چو حقیقت ز شاه / گفت برو زود و سبکتر بخواه

که بر فتش دگرش اضطراب / رفت بدرگاه خدا بر شتاب

باز ز خجلت بنمودش سوال / لطف نکرد رب صمد ذو الجلال

که رها پنج دگر از کرم / دید چو شه نیل تمنا اهم

باز بشد طرف کلیم خدا / که جز از کرم ذو العلا

گفت کلیم الله سبکتر ازین / خواه نماید باجابت قرین

شاه دگر شد بدر کبریا / داد هم از عجز امم صد نوا

لطف کنان رب کریم النعم / که عطا صوم مهی از کرم

نیز شبان روز مقرر نمود / پنجگه آمد بدر ما سجود

باز کلیم الله ز فرط و لا / گفت که خجلت بطلب از خدا

شاه بشد منفعل و از سوال / بست بلب قفل سکوت مقال

داشت

داشت ازانجا چو قدم پیشتر / داد ندا رب رحیم البشر

زود امم را برسان این نوا / فرض نمودم بکرم کبریا

صوم مهی پنج نماز از خشوع / نیز قعودی و سجود و رکوع

پنج نماز ار بگذارد کسی / صوم مهی نیز بگیرد کسی

باز دهم حسن عمل را ثواب / اجر یکی را کنمش ده حساب

صوم مهی اجر ز شش مه بود / راه سراسر بجنانش دهد

ذکر نزول حضرت خاتم الانبیا چون وحی از سما بطرف غرا علیه و اله افضل الثنا

که روایت ز خبران چنین / رمز گشاینده خبر متین

همچو عروج شه دین مختلف / هست نزولش بیقین مختلف

هست روایت ز خبری چنان / کامروا شد چو شه از رب جان

رفت بقوسین و مقام دنی / گشت بشکر احدی جبهه سا

گشته همه محو جمال وجود / گشت همین نقطه بنقش سجود

که چو سر مرتفع از سجده گاه / هیچ ندید اثر قطع راه

دید بران رخت خودش جلوه گر / بهجه کوهی سفرش جمله نظر

هیچ نشد باخبر آن سفر / که ز گرمی بزمین جمل گذر

گفت دگر زاهل سیر خوش لقا | شاه بهنگام نزول از سما
بود همانگونه سوار براق | داشت بهمره چو سبق طمطراق
هست روایت ز یکی کز خدا | شاه چو برشد بدیار دنی
بود بران خنگ سبکرو سوار | رفت بیکطرف بصر نوروار
داشت بهمره ملک و فرجاه | بود کشان فرشکوهش بماه
خواست خدا شان و شکوهش تمام | باز نماید بهمه خاص و عام
گشت چو نازل ز سما بر زمین | بود چو جان فوج نه کس بد قرین
بود درین امر قضا را شهود | نیز بلاواسطه نازل نمود
هست روایت ز یکی همچنان | نیز اصح تر ز همه راویان
که چو شه عزم دیار زمین | نیز بحکم ازلی همچنین
بود جناحین ملک جبرئیل | تند فرس همچو براق جمیل
بود بیکطرف بصر در زمان | شاه رسل را بزمین ز آسمان
که تنزل چو نبی از صعود | بود در اول بسوی شرق زود
دید یکی شهر در آنجا چو سما | بود مسمی بجهان جابلقا
بود مگر نیم جهان آن مکان | الف عشر باب بد آورا چنان

بعد زهر در

بعد ز هر در بقیاس نگاه | بود مسافت همه فرسنگ راه
بود بهر در سپهی پاسبان | عشر هزاری بسلاح و کمان
جست میان بسته سوار سمند | گشته مسلح بکتف هم کمند
بود مقرر ز طلوع سحر | تا که دهیم روز دمد خور دگر
بیش مران باب ثریا پناه | جلوه کنان با سن و هندان سیاه
روز دگر چون به نوردد قضا | فرش مکوکب ز رواق سما
مهر زند چتر مطلا بکوه | دهر شود از اثرش پرشکوه
زده گروه دگر آیند باز | فوج سبق رخت کشندش بکنج
تا که بود دهر و سپهر و قمر | رسم همانگونه بود مستمر
لیک عجب تر بود این ماجرا | داده چه فر و چه شکوهش خدا
هیچگه آن فوج گذشته دگر | باز نیاید ز پی گشت در
تا بقیامت سپهی تازه باز | زده بگشت و بکرم جلوه ساز
بود مران شهر مبارک نشان | جای سکون فئه عالیان
جمله گروه شه صالح نبی | مانده بدام سننش چون صبی
شاه بدولت چو در آنجا رسید | جمله دویدند برش چون عبید

شاه برانها ز بس آفرین  خواند همین نص هدایت ز دین
جمله گزیدند طریق قویم  زو بگشتند ز راه قدیم
بود از انجا ملک سرفراز  نیز نبی را سوی یاجوج باز
خواند مران قوم مضل را دگر  نیز سوی راه هدایت مگر
هیچ کس آن راه هدایت نرفت  بس ز رشته که حکایت برفت
شاه از انجا چو درخشنده خور  رفت سوی غرب کرامت اثر
که بمغرب چو شه دین نزول  مهر ضیا بود و برست از افول
دید در انجا بلدی بس عظیم  پاک یقینان همه در وی مقیم
بود مران شهر که زین جابلسا  داشت سراسر اثر جابلقا
هیچ دران بد نه تفاوت ازو  داشت همه رسم و رهش مو بمو
شاه بران قوم هدایت قرین  کرد دگر عرض طریق متین
جمله گزیدند طریقش شتاب  خواست ز هر کس سمعنا جواب
شاه از انجا بشکوه و فر  کرد گذر بر سه گروه دگر
شاه بر ایشان بهدا رهنما  هیچ کس شد نه هدایت گرا
بود مران قوم سه همین  عبد صنم ز اهل قریش لعین

شاه از انجا

شاه از انجا چو نسیم جنان  گشت دگر طرف گروهی چنان
بود مران فرقه براه کلیم  جمله مطیع سننش از قدیم
شاه بدانجا چو بدولت رسید  که ز خود نام برانها پدید
جمله چو بردند ز نامش خبر  شکر نمودند ز حد بیشتر
که نبی جمع چو انجم شدند  حلقه سراسر چو کواکب بدند
نیز باخبار کلیم گزین  بود خبر ز آمدن شاه دین
خواند نبی شان بره و رسم خویش  بود خبرشان چو ز اخبار پیش
پای فشرده بر هش بالتمام  جمله نمودند بدان التزام
نطق نموده به ثنا پر نوا  شکر نمودند بسی زان عطا
هست روایت ز شه مرسلین  گفت دران قوم بدیدم همین
بود همین رنگ رخ شان مدام  زرد چو نارنج رسیده بکام
بود ز پشمینه ببرشان لباس  بود سر اشان همه یک مماس
بود سر اشان همه بی بند و در  هیچ کسی را ز کسی نه ضرر
بود سر اشان ز مساجد بعید  رنج ز آمد شدنش می‌رسید
بود همین مقبره قرب جوار  که همه مرگ و فنا را مدار

بود در آنها نه غنی و فقیر — بسته همه دل برضای قدیر
جمله مساوی بمعیشت بمال — هیچکسی را نه حال اختلال
مال ز هر کو نه بد دکان بسی — لیک بدو کان نه نگهبان کسی
بود دکاکین همه که در فراز — داشت نه کس دغدغه سرق باز
جمله همه معتکف حجره‌ها — بسته دل و جان بعبادت کذا
هیچکسی بسته نه خاطر بمال — نیز ز سرقت بدل کس خیال
رسم بُدان قوم کزین راحتین — جمله ز مولود شدندی حزین
طفل چو از کنج خفا سر زدی — حزن بدل بیش الم بر زدی
رخت به بالای چو کس زین جهان — عیش نمودندی بس همگنان
شاه از آن قوم گزیدند دگر — دید چو آن رسم گزین سر بسر
جست از آن قوم هدایت اثر — کیست شما را بهدا راهبر
خواه چو ناخن زنی رود شان — کوه چو طنبور زبان بر فغان
جمله بگفتند که ما را کلیم — بود بدینگونه براه قویم
رب صمد را بجهان بیمثال — جمله بدانیم بعقل کمال
نیز کتب را و رسل را تمام — جمله ملک را ز ره احترام

راست

راست شماریم و نداریم شک — زنگ ضلالت ز دل او کو حک
نیز همه فرض و سنن نبی را — باز نمائیم بوقتش ادا
شکر نمائیم به بذل خدا — صبر نمائیم به رنج و بلا
نیست کسی را ز کسی در جهان — کین بدل و بغض و عداوت نهان
نیست بخاطر ز کسی دشمنی — هست بری دل ز غرور و منی
هیچکس انس ما نکند بی روی — دیو لعین را ز غم آخر وی
نفس و هوا را نگذاریم ما — حرص و طمع خشک بمانده بجا
جهد نمائیم که امر صمد — فوت نگردد ز کسی تا ابد
گاه نرانیم بغیبت سخن — که دنس گاه نه آید دهن
گاه دروغی نزده بر زبان — طرف مناهی نشود دل کشان
امر خدا را بدل و جان مطیع — هیچ نرفته بزبان که شنیع
فوق کزین زعم گشته دور — تا که نیابیم بحشر فتور
شاه چو آن رسم کزین بر شنود — نطق به تحسین به تلطف گشود
گفت که ای قوم هدایت ثمر — باز برانیم ز معنی خبر
چیست شما را که بود گونه‌ای — هست روان را مگر از بیم وای

جمله گشودند بپاسخ زبان ‌ ‌ خوف خدا گشت برخ زعفران
گفت چرائی همه پشمینه پوش ‌ ‌ خواست جوابی ز همه یکخروش
هست چو پشمینه لباس رسل ‌ ‌ گشت پسند دل ما آن سبل
گفت چرا قصر شمابی درست ‌ ‌ خانه مساوی همه یکسر پست
جمله بگفتند نخواهیم ما ‌ ‌ بیش و کمی هیچ بقصر و سرا
نیست ز دوران بدل ما چو غم ‌ ‌ باز ببندیم چرا در دژم
گفت فراوان بدکان مال و زر ‌ ‌ نیست بحفظش کسی انجا دگر
کیست کند بیع و شرای متاع ‌ ‌ چیست درین رمز نهان اختراع
جمله بگفتند که در ما کسی ‌ ‌ نیست به مال بسرقت کسی
نیز کسی را نشود احتیاج ‌ ‌ زده بدوکان رودش لاعلاج
گشت نماید بدکاکین چنان ‌ ‌ تا که ز مطلوب بیابد نشان
نرخ مران جنس نوشته برو ‌ ‌ باز ستاند بنهد وجه او
گفت بپرس که چرا خانها ‌ ‌ دور ز مسجد شده یکسر بنا
خواست جوابی ز همه حاضران ‌ ‌ هست مر این را سببی خوش بیان
هست اراده که براه خدا ‌ ‌ بیش بود مشی طریق هدا

گفت شمارا

گفت شمارا همه بیت و قصور ‌ ‌ هست چرا قرب جوار قبور
باز نمودند بپاسخ دهان ‌ ‌ هست همین کام دل همگنان
مرگ فرامش نشود هیچگاه ‌ ‌ خوف نزید بدل و سینه راه
گفت ز مولود چرا غم برید ‌ ‌ نیز چو موتی الم و غم کشید
جمله گشودند ز پاسخ نقاب ‌ ‌ هست مر این را سببی با صواب
رنج ز زاده بدل ما از آن است ‌ ‌ نیز ز ما عاقبت او نهان است
زار بگرییم بحالش ز غم ‌ ‌ داشت فراغت بدیار عدم
رخت بزندان بلا چون نهاد ‌ ‌ باز چگونه شود او را عناد
رفت ازین دار بلا گر کسی ‌ ‌ عیش نمائیم و مسرت بسی
رفت ز زندان بفضای امان ‌ ‌ بند گسسته شده مطلق عنان
رست هم از رنج بلاء و محن ‌ ‌ گشت تن آسوده بملک عدن
هست دگر رسم ورع قوم ما ‌ ‌ نیز هم از عهد کلیم خدا
هیچکس از قوم نورزد گناه ‌ ‌ روی نشد او ز معاصی سیاه
جرم بورزد کسی ار ناگهان ‌ ‌ هیچ نه مهلت دهد او را جهان
زود رسد صاعقه ز آسمان ‌ ‌ پاک بسوزد همه اش در زمان

جمله بگفتند بخیر الوری / که خدایت چو شه اصفیا
شرح مناسب بره و رسم ما / بخش بما تا که بدان ره گرا
جمله بگوییم بصدق یقین / فوت ز ما که نشود رسم دین
گفت بآنها نبی ذو العلا / هست همه رسم شما بر رضا
لیک بیابند بگوییم سزا / قطع نمائید بگوش رضا
هست شما را اگر این آرزو / روز قیامت چو سحر خنده رو
زود بغربت بمن و هم کلیم / باز بگوئید اینش و ندیم
هیچ تخلف نه ز بندم کنید / پای ز راهم نه بیکسو کشید
صبر نمائید بر رنج و بلا / شاد بمانید بر امر قضا
خود بشمارید عملها تمام / تکیه نمائید بفضلش مدام
بیش نباید چو عمل در نظر / هیچ تکبر مکنیدش دگر
جای بیابد متکبر بنار / نیست ورا هیچ ز دار القرار
شاه چو آن گنج نصیحت سپرد / زنگ ز آئینه چو مصقل ببرد
جمله بگفتند که پندت همین / بست بدل نقش حجر بالیقین
لیک چه حاجت ز تو داریم ما / ساز زبانش بطرب آشنا



هست یکی زان که بدل ما مدام / طوف نمائیم حرم را بکام
لیک ز بس بعد مسافت بسال / هست میسر شدنش بس محال
خواه ز یمن آن که کنند طی راه / نیز شود خطوه مسیر نگاه
رخت همین بوده زیارت کنیم / نقش به تحصیل تمنا زنیم
هست همین کام دل ما همین / باز بخواهی ز خداوند دین
رخت در آنجا چو بریم از سفر / باز بمانیم نهان از نظر
هیچ کسی با خبر از حال ما / گاه نگه بعطای خدا
بوی صفت جلوه کنان و نهان / نیز بمانیم ز چشم کسان
یافت چو مقصد نبی ذو العلا / که ز یمن آن طلب مدعا
رفت دعا لبش چو بگوی احد / گشت مجیبش بعنایت صمد
هست مر آن رسم ورا آنها بگاه / طوف نمایند حرم را بسال
خلق گهی از اثر شان نشان / هیچ نیابند بجهر و نهان
که روا کام دل شان چو شاه / بود دگر رخت سعادت براه
که گذر بر فرق جنیان / دید گروهی ز عدد بیکران
شاه در آنجا چو بشد جلوه ساز / جمله برش با ادب با نیاز

پیش چو دیدند اطاعت کنان | بسته بنوزش زبان صد بیان
ذکر بلب شان کلمه لا اله | گشته بصدق نبی الله گواه
جمله بگفتند که ای ذو العلا | عرض بکن رسم و ره دین بما
گفت بپیمبر که مرا حکم نیست | راه نماینده بجز حکم کیست
رفت از آنجا نبی دین مآب | نیز سوی بیت مقدس شتاب
دید براق آن فرس راهبر | نیز بسی خیل ملک پیش در
باز نشسته ز بس انتظار | چشم براه طلبش گشته چار
شاه درون رفته دو رکعت نماز | کرد بشکر احدی با نیاز
نیز دران جای مقدس خدا | کرد مصور صور انبیا
بود دران بزم مصور دگر | نیز که زین نقش نبی البشر
نیز دگر بد صور جبرئیل | نقش پذیرفته بحسن جمیل
شاه چو سیر همه صورت نمود | چشم بنقش رخ خود چون گشود
دید تفاوت ز سها تا قمر | بلکه نسنجید بدان هم نظر
کرد چو خود سلطان رسل را قیاس | خواند خدا را صفت و بس سپاس
شکرکنان رفت به پشت سمند | همچو سلیمان بسریر بلند

داده عنانش

داده عنانش چو نبی البشر | رفت هم از وهم و گمان بیشتر
زود رساندش چو بدولت سرا | رفت بمشکو چو مه پر ضیا
رفت بدولت بسوی رخت خواب | دید که گرمی ببودش خوش بتاب
عقل درین سانحه حیرت گزید | چیست درین سر قدر را کلید
هست روایت ز حبر خبر | بود سه ساعت همه آن سفر
شاه بکم وقت و در اندک زمان | کرد چگونه سفر کون و مکان
هست چه این کار قدر با صواب | گشته درین مسئله دل لا جواب
کار خدائی ز تعقل برون است | درک در او مالک حقیقت زبون است

ذکر تصدیق نمودن مؤمنان و تکذیب کردن کافران واقعه معراج رسول

خامه بیا دم ز صداقت زنیم | گوی بمیدان سعادت زنیم
هست یقین خصم خدا معتری | نیز ز کاذب شدن آن بری
لعن بران هر دو گروه اشر | که خداوند و نبی البشر
صبح چو زد دم ز صداقت دگر | یافت ز خور تاج مشعشع بسر
هست صداقت ثمر نخل دین | نیز مفاتیح بهشت برین
گشت هر آنکس که مصدق بحق | که ز خود زنگ معاصی زهق

هست روایت که نبی الوری / گشت چو نازل ز عروج سما
بود به بستر ز پی وصل یار / مست ز خود گشته بحق هوشیار
بود همه محو خیال صنم / نقش زده بر ده جهان از عدم
بال بزد مرغ سحر ناگهان / صبح شد و نور فروش جهان
شاه بمسجد بهوای نماز / رفت بدل بسته طراز نیاز
دید چو محراب برسم سجود / پشت خم آورد و سلامش نمود
که بتعظیم ستون قد فراز / بست چو کرسی بتنش مه طراز
داشت چو منبر بسخنهاش فغو / که ز انگشت قدم سجده زده
بود در اندیشه نبی البشر / باز گشایم چو کتاب خبر
کذب شمارند گروه ضلال / صدق ندانند سراسر مقال
شاه بر اندیشه نماز سحر / که موی بدل منتشر
گشت چو پرداخته ز کار نماز / رفت بکنجی و مکین شد براز
بود در اندم نه کسی در حضور / غیر خیال صمدی رب هو
تا که ابوجهل اشر لعین / پشت آمد ز همه مشرکین
نیز پس از وی ز مضلین بسی / جمع بگشتند بگرد کسی



اهل حرم هم ز پس اهل ضلال / گرد بگشتند چو برگ نهال
بسته بطنبور زبان صدا / گشت ابوجهل مخالف نوا
گوی محمد ز نوادر خبر / باز گشا قفل ز صندوق سر
زانکه سخن پیش برانی ز غیب / نیست چو تو باغ نهان را کعیب
شاه چو آن بانگ مخالف شنید / خشم بدل همچو عصب بر تنید
خواند چو مضراب کف بذل سخن / تار سرود نبی المحسن
خواست نوائی که عراق و حجاز / جمله بگفتند سمعنا براز
گفت برم هست خبر بحساب / گوش کجا تا که بگویم صواب
گفت ابوجهل بیان کن دگر / تا که چه داری ز نهانی خبر
زد دگر زخمه زن رود قال / داد بطنبور بیان گوشمال
گفت شب آمد بسوم جبرئیل / داد پیامم از طلب خود جمیل
بهر رکوبم فرس خوش براق / داشت بهمره همه طمطراق
خواند بگوشم ملک خوش سروش / خواست ز خاطر چو خم می خروش
بسته بپا از طلب حق کمند / پای نهادم برکاب سمند
عزم نمود بدیار رحیل / رخت کشیدم بهوای سبیل

بیت قدس را چو کرده صفا — طوف نموده بقدوم رضا
باز از آنجا بفلک شد عروج — زده نوبتش همه چرخ و بروج
گشت از آنجا فرسش تیز پر — رفت ز بس تند و فرو ریخت پر
جذب یگانه ملک کن فکان — برد از آنجا بدنی در زمان
گشت میسر و کرم سیر باغ — باز گرفتم ز سقر پس سراغ
شاه چو آن نغمه یکایک سرود — هوش ز سامع بحقیقت ربود
اهل صفا را ز سماع بیان — گشت بتن روح تواجدکنان
زانکه بدان قول حقیقت طراز — راست معرا ز همه رنگ و ساز
جام امید هوس اهل حال — گشت لبالب ز شراب زلال
بزم صفای دل روشندلان — یافت چراغ از مدد آسمان
داشت به پیچ و بن هر کس اساس — دید چو آن تاب تجلی حماس
یافت که از آن اثر آن هوا — ماند اساس تنش سر مو بجا
که تعجب که درین کم زمان — که چگونه سفر آسمان
داشت بدل کو کسی را که جوش — گشت بگذرش چو دهل پر خروش
بسته بلب زمزمه کذب قال — گفت که ای جمله مقالت خیال





سیر چه سان گشت میسر بگو — نیز بیک شب فلک و ملک هو
بود مگر بال و پرت چون ملک — گشت عروجت بتر بر فلک
اهل صنم جمله همه یک سخن — باز نمودند بکذبش دهن
باکدهن شان چو اجاج تنور — نیز بر از هده و شرار شرور
جمله بگفتند که ما را خبر — نیست ز افلاک و ز عرش و قمر
لیک ز بیت القدس او را بیان — هست بما ستر و چو بهر عیان
گو بسرشتان چو دلالت طلب — باز بگشتند ز خیر العرب
که ملالت بدل شه اثر — زانکه بتعجیل وصول و سفر
بود نشانها نه طراز ضمیر — بود که ما ینبغیش نه خبر
گشت مکدر چو نبی زان سؤال — خواست ملالش نه صمد ذو الجلال
گفت بجبریل بطرف بصر — زود بر پیش مت قدس را به بر
تا که بعینه ز سر این خبر — باز بگوید نبی بر هنر
که اطاعت ملک و بر فتن — بود به بر بیت قدس را وان
که به پیش نظرش جلوه گر — تا ز خصوصات نه بخشد خبر
عجز نبودنه از آن باز خواست — هر چه بپرسند بگوید براست

بست روایت که مصلّین جنان    هرچه بجستند ز مسجد نشان
کو مبین نبی خوش سیر    هیچ تفاوت نبُد اندر خبر
کو بهمه جوهر سرایر بیان    وانکه ازو بدل مشرکان
بود بیانش چو منور چو خور    گشت دل اهل صفا چون قمر
گشت سیه چشم همه مدبران    قطع زبان شد همگی را زبان
نفی سخن بست طراز ثبات    یافت حقیقت ز صداقت برات
جمله مصلّین بصداقت زبان    باز نمودند بحس بیان
باز بجستند ز خاتم خبر    بود ز ما قافله در گذر
گوی چه داری خبری زان گروه    گشته روانها ز پی شان ستوه
گفت بهم که شده جا کاروان    بود بره رخت بحمل کشان
بود برو جا یکی از هر شتران    بود جمل گم شده زان کاروان
نیز بجستندی جمل را همین    بود تبه بدل شان قرین
کو رکوبم چو درانجا بروز    گشت مرا تف عطش سینه سوز
آب گرفتم من از ایشان شتاب    تف عطش را بنشاندم بآب
چونکه بیایند مران ماجرا    باز بجویید ز هر یک جدا

بعد

بعد دگر قافله در ذی طوی    داشت همین رو بره مدعا
نیز دو کس زاهل سبیل نامدار    باز بُدندش بجمازه سوار
برق صفت خنگ دو از سفر    که بر آنها چو یکایک گذر
داشت سمندم چو برفتش شکوه    باز رمیدان جمل وش ستوه
گشت جدا از جمل آن یک سوار    دست شکست و بشد از رنج زار
نیز سیوم قافله را همچنان    بود دگر شهر تنعیم مکان
بود فلان بر شتر تیره فام    پیشتر از قافله گوی خرام
صبح چو شد بود مدار آفتاب    باز رسد قافله از ره شتاب
شاه چو آن رمز نهفته جنان    کو عیان بر همه حاضران
تافت دگر روی صفا منبران    جهد بدل جوش مسرت کنان
بحر حسد فلک دل مشرکین    کو صدف سان بزمین ته نشین
جمله بجوشش حسد بر الم    نضر بجستند نهان از صنم
کذب شود گر خبر کاروان    نذر نمودیم بصدق روان
کذب محمد بسزا ما کنیم    سجده بر آن بتش ز احسن کنیم
نیز به تحقیق خبر گمرهان    رخت کشیدند بره همچنان

هست روایت که مران کاروان / بود نه بر راه شبینه جنان
لیک چو سر او ز زبان رسول / کرد یکی نه سخنش را قبول
زود بجبریل مقدس لقا / حکم رسید از صمد کبریا
سطح زمین را چو ورق باز پیچ / قافله را ساز و کذر بر بسیج
صبح دم کرک ز صحن سما / تا که خس نجم نرفته زجا
مهر فروزان چو بهار شرر / تا که نکرده ز افق سر بدر
قافله را زود به بطحا رسان / تا که شود صدق محمد عیان
یافت چو جبریل مقدس خبر / بست بجریان مشیت کمر
رفت چوان روز روشن بسر / شام هم از بدهٔ نیلوفری
بست جهان را ز غیاهب حجاب / باز کشوده عروسان نقاب
کرد روان قافله را جبرئیل / زود بپاشان به نوشتن سبیل
گشت چو ظلمت بسر از نظر / کرد قبا جیب افق را سحر
خواست همین کرد کاروان / گشت عیان کوفتهٔ مرسلان
گشت سیه روی همه منکرین / داد بجا نهاز فتح الله کمین
گرچه همه گفت رسول البشر / راست بشن بشن همه سر بسر

لیک

لیک لبالب چو درون از حسد / بود مر آن قوم اشترا ابد
هیچ بصد قش نگزیدند باز / بار بجان شان ز بلیت طراز

ذکر تعیین کردن جبرئیل علیه السلام اوقات نماز پنجگانه از سوی رب یگانه

خامه بدان مرد کزین هوشیار / وقت تعیین کرده بهر منکار
کاز نکردی چو بوقتش درست / خار براهش ز تخلل برست
وقت نمودی چو حین بکار / کار همه حسب تمنا برار
بار خدا این که بصنع متین / وقت نموده بزمانه تعین
بود بدیماه و باردی بهار / ابر بموسم شده ش قطره بار
مهر و مه وقت طلوع سحر / بار بر الله به بهاران شجر
برگ بر نیو بخزان هر نهال / هیچ نبینی بامور اختلال
کار چو خواهی که شود با نظام / وقت بهر کار معین نما
هست روایت که نبی الورا / گشت چو نازل بزمین از سما
بار خدا صبح دم شب دگر / کرد روان نزد رسول البشر
روح قدس را که ز وقت نماز / زود خبر برد هدایش همچو راز
وقت شناسد بحقیقت نکو / تا که خلل هیچ نگنجد درو

رفت بنوما ملک خوش سیر / زود به نزدیک رسول البشر

گفت که ای خیر بشر فخر الکرام / یاد دهم وقت نمازت تمام

طرف حرم زود جهان شمع دگر / شاه روان شد ز پیش جمع قمر

کرد امامت ملک خوش لقا / شاه بشد مقتدی با صفا

گشت چو فارغ ز نماز نیاز / گفت نبی را که ای سرفراز

صبح چو اله ز افق سر برون / لیل بکند ز شعاعش زبون

خاص در اندم ز نماز سحر / گیر فراغت بعد آن نیک تر

مهر منحرف چو شد از استوی / کرد دگر ظهر برغبت ادا

وقت نماز دگر آمد چو باز / کرد مؤدا بخضوع و نیاز

مهر چو در شد بچه باختر / موج بزد بحر شفق سر بسر

شام نگشته بسوی او اشنا / کرد نمازی بضراعت ادا

باز چو شد وقت عشا بیگمان / کرد عشا شاه ادا در زمان

پنج نماز شب چو مؤدا نمود / کرد پی حق با تلاوت سجود

گفت که اول بود این وقت باز / ساز مؤدا تو در اندم نماز

نیز بود آدگر ای سرفراز / باز بکن هم بزمین جلوه ساز



روز دوم شد چو جهان نوربیز / کرد شب تیره ز گیتی گریز

باز بیامد ملک وحی دم / کرد جهان را بقدم محترم

کرد ادا وقت اخیرش نماز / شاه بشد مقتدیش با نیاز

جمله همه پنج موقت نماز / کرد ادا وقت اخیرش بساز

گفت که این وقت اخیرش بود / وقت چو اینجا رسد آخر شود

رفت دگر وقت ادا از میان / ساز قضا وقت شه ای کامران

گفت بشه فخر ملک جبرئیل / بود مرا حکم صمد ذوالجمیل

یاد دهم وقت نمازت همین / باز گشایم همه رازت یقین

شد که از وقت اخیر و اول / باز نمودم خبرت بیخلل

گوی امم را بهمین وقت باز / جمله گذارند ز بهرش نماز

تا که بکردند ز خیر الامم / خلق نمایند بحشر علم

### ذکر اختلاف راویان در معراج

خامه بیا کشف حقیقت کنیم / رمز نهان را بملا بر کشیم

نیست روا سر حقیقت نهفت / چیست در اظهار حقیقت شگفت

هست بمعراج نبی الزمان / اهل سیر را به تنوع گمان

هست هم از عایشه مروی چنین — گفت مرآن مام همه مؤمنین

دهر برار بشب شه کامران — رفت بمعراج نه با جسم و جان

دید برؤیا که عروجی بخویش — گشته میسر ز خداوند کیش

هست عروجش بیقین گر چنین — نیست فضیلت ز عروجش یقین

نیز کسی ز اهل حرم هم صنم — خواب بدینگونه نه بیند اعم

که عروجی بفلک سر بسر — سیر نموده درکات سقر

طوف نموده روضات علا — دیده مه و مهر و عروج سما

هیچکس از آنکه نه اعتبار — عقل نسازد بعروجش شمار

ختم رسل را چو بکنهش رسی — هست فضیلت ز رسولان بسی

هیچ نبی سا بقضای خدا — نیست عروجی ز فلک تا دنی

بهر عروجی اگر او را بخواب — نیست بیقین رجحی در حجاب

هست روایت ز دگر حق کار — بهر مطهر جسد نور بار

قطب زمین روح مسیر حق مسیر — رفت بکرده همه جا شد مصیر

بهر چنین گر بحقیقت خبر — نیک نظر کن که بوصفش دگر

هیچ نگفتی صمد است بعبد — که از آن گفته مر این آیه فقد

ذکر از روح



ذکر ز روح آمدی اندر کلام — عبد بهر روح و جسد بالتمام

هست اصح نزد روات این خبر — رفت بمعراج نبی البشر

نیز باین روح و جسد همچنان — طوف کنان تا بدنی کامران

هست کسی را که ز ایمان اثر — نقش نه بندد بضمیر این خبر

نیز ز معراج نبی الورا — کو مر این گفته یکی بر ملا

بهر عروجش بحقیقت یقین — تا به در بیت قدس بر زمین

پیش از آن ثابت نه مر او را خرام — رفت نه تا عرش و نه فیروزه بام

کو مر این گفته دلم را اثر بد — داد بس روح روان را اثر بد

هست روایت که نبی البشر — گفت که چون من بقضای قدر

باز گذشته ز زمین سر بسر — پای نهادم بسپهر قمر

خواهد ملکوتم همه ذکر ملک — بهر براوازه بسیط فلک

نیز بدینسان بهمه آسمان — ذکر شنیدم ز همه قدسیان

گشت چو مرا ز فلک هفتمین — هیچ صدائی نه شنیدم همین

رفت مرا تاب ز حیرت چنان — زهره بجستم ز خدا آن نهان

چیست مر این دایره زرنگ زر — هست تهی مانده چو بی رود ساز

چیست درین پرده نه بستند رود / هست معطل ز نوای سرود

خواست یکی یک ز حجاب این جواب / هست مرا این پرده قریب قباب

فرشکوه هم زره اعتلا / که همه ذکر مطیعان بها

کیست برین فروه زبانگ بلند / باز رساند ز صدائی کمند

فرشکوه صمدی کبریا / داد همین سرمه بصیت صدا

نیست عجب گر گنه عاصیان / نیز برد عفو خداوند جان

نیست بلکه چو غبار ز نور / باز برد همه عصیان فتور

نور جلال صمده العلا / پاک بشوند همه گشت عصی

سیل در اید زیم فضل پاک / زود خس جرم رباید ز خاک

هست روایت که بسیر عرش / دید بسر منتهی عرش و فرش

نیز بساق به براع نگار / باز نوشته بطلا سطر چار

بود یکی انکه ز جمع انام / ذکر کند هر که مرا بس مدام

نیز منش ذکر کنم از کرم / بخش بحقش بنمایم نعم

دید نوشته بدوم سطر باز / بست بدل هر که ز جنتم طراز

دوست منم او را همه که وارهش / نیز بعزت همه که وارمش

بود سیوم

بود سیوم سطر بر جبهت جنان / شکر کسی ار که مرا در جهان

بخش فرستم ز نعم ذو الها / هیچ نمایم نه سوش غم رها

بود دگر سطر چهارم همین / خواند مرا هر که بصدق یقین

زود اجابت کنمش از عطا / کام نمایم بهوایش روا

هست چنین نقل ز خیر البشر / یافت چو شه قرب حضوری دگر

دید یکی پرده چو حایل همین / هست میان حق و خود همچنین

شاه پسش پرده چو بنده ستاد / بانگ ز جبریل بگوشش فتاد

مکث بکن ای نبی نیز جهات / هست خدا روی بشغل صلوة

شاه چو آن لفظ غریبش شنید / گشت بدل نقش تحیر پدید

گفت بدو شاه حبیب الصمد / نیز خدا را چه صلوتی بود

کشف عجب رمز نمودی همین / که دلم را سخنت خواهد حین

گفت بلی بود بحق هم صلوة / نیز همه مشتمل صد نجات

هست صلوتش که خداوند غیب / هست مبرا ز همه شک و ریب

قهر مرا رحم بود پیشرو / ظلم بعدلش نبود هان شنو

هست روایت نبی با شکوه / دید یکی جان ز ملک بس گروه

بعد ازین دار زبان شان مدام<br>نام محمد نبی ذو الکرام

فخر نمودندی بتعظیم شان<br>جمله گروه ملک آسمان

شاه چو آن عز و کرامت بدید<br>خلق فلک در طلبش جان چشید

جست خبر از ملک خوش کلام<br>گوی کیند این فئه نیکنام

گفت مر این قوم گزین را جنان<br>که مشرف ز همه قدسیان

گفت بگو ما سبب فضل شان<br>که مفضل چه عمل همچنان

گفت بعد ذکر زبان شان مدام<br>نام تو و آل تو با احترام

که مر آن ذکر مفضل جنان<br>خواند خدا شان شرف قدسیان

گشت دلم زین خبر پر اثر<br>بر ز رجا رست ز بیم ضرر

هر که کند ذکر بصدق تمام<br>آل نبی را و نبی را مدام

نقش عطا و کرم ذو المنن<br>تاج مران ذکر نه بیند علن

اجر ندانم چه دهد کبریا<br>خلد برین یا که مقام رضا

آه من خسته روان را خدا<br>دار برین کار نکو تا بقا

بهر نبی شاه همه خاص و عام<br>نیز نبی خیر رجل ذو الکرام

وقت گذشتن ز جهان همچنان<br>ورد کنم نام خود و نام شان

جهان

چونکه بگیرد لحدم در کنار<br>جمله بیایند مرا غمگسار

روز قیامت چو شود ماجرا<br>زیر لواشان بکنم جا مرا

بار خدایا بکرم در پذیر<br>کام من خسته بعصیان اسیر

بهر محمد نبی کن فکان<br>نیز بآل گزین کامران

## ذکر تعداد انبیا علیهم السلام که بشرف رتبه معراج مشرف شدند

هست روایت بمعارج جنان<br>نقل نمود شبلی راویان

رب ذو العالم صمد کبریا<br>که گزین ز همه انبیا

سته رسل را ز ره رهنمای<br>داد عروجی ز شرف نیک طراز

یافت در اول ز عروج افتخار<br>فخر رسل بو البشر با مدار

که عروجی ز زمین تا جنان<br>رفت در آنجا بکرامت چنان

ماند بگلزار جنان نیم روز<br>راند جنان را چو شه دلفروز

هست روایت که بدار الجنان<br>روز بود سال هزار جهان

بعد چو در بخت سعید شد عجب<br>وقت شد آن با تعب بس قوی

رنج کشان ز رخت بغزا بود<br>تا ابد داغ ز سودا بود

داد ورا دیو لعین لغزشی<br>گشت بدان که چه خواری کشی

گشت هبوطش بزمین از جنایع    دیو نگر که چه ذلت کشان
که چو نهضت ز جهان و ناک    بود همین بدرقه طاوس پاک
گشت چو خارج ز ریاض صفا    رفت بهر سو ز خطایش ندا
وقت خروجش ملک و قدسیان    چشم به بستند ز رویش چنان
جمله بگفتند رخ مذنبین    نیست سزاوار تماشا چنین
رفت بمعراج چو خیر البشر    که همین تا بدنی خویش گذر
گشت چو نازل بکرامت جنان    چار فرشته بر کابش چو جان
که بغبرا چو بعزت نزول    داد ندا ز آیت آمن رسول
رفت چو خاتم بزمین از فلک    راه به بستند به پیشش ملک
حور رسید از شرفات جنان    باز کشیدند بسیر جهان
که بر رضوان خبری که کار    ساز بهر خطوه جواهر نثار
باز گشا چشم دل راست بین    فرق درین هر دو شهان خوب بین
نیز ازین تیره رواق مغاک    رفت بگردون دگر ادریس پاک
هست روایت بنشیم اسمان    داد مکان رب عظیم امتنان
نیز همه اهل سیر ما اتفق    داده خبر کان نبی ما سبق

لکن نجز

گشته بجنت بعطای خدا    جای گزین با شرف و اعتلا
هست مقرش بسیر ما خلاف    لیک نشد بر شدنش را خلاف
گشت مصاحب بملایک همین    یافت نه قربت بخدای برین
گشت نه با حق بشرف همکلام    یافت همین اوج دگر والسلام
یافت عروجی چو نه خاک و نور    تنگ جهان گشت بخیال حضور
ماند یکی بود ز نور غیور    فرق میان گل و در عین نور
گشت چو سر خوش ز می ربط    گرم نمودش به تکلم مقال
رفت بی صوت و سخن ورثه    بود دران عفو امم راشان
یافت ز یعطیک خطاب عظیم    هست گرا فضل چنین از کریم
یافت عروجی ز رسولان خلیل    که بدان رتبه مباهی جلیل
دید بهنگام عروج سما    که یکی از امم خود عصا
خواست هلاکش ز خدای جهان    که اجابت صمد کامران
دید ز امت دگری ناگزیر    هست با قدام معاصی اسیر
که هماندم بهلاکش دعا    ساخت قبولش صمد ذو العلا
باز بدیدش که ز امت یکی    طرف مناهی بهوش جابکی

همچو که آن سته بغزین شان / راند دعای غضبی بر زبان

هست روایت که نبی العلا / رفت بمعراج و بشد تا دنی

سیل دمان رفت و بدریا رسید / گشت چو واصل بشدش [illegible]

رفت ز هر سو چو سخن در میان / گفت بمن بخدا ناگهان

هست رجائی بدل من نهان / لیک شکسته ز بیانش زبان

گفت بگو نه که چه داری نیاز / گوی که بندم ز اجابت طراز

گفت بمن که دل پر خلل / مانده ازین غم چو جمل در وحل

قوم مرا جرم ز حد شمار / بخش بمن بده ز جانم قرار

گوی بحفاظ عمل فعلشان / ثبت ننمایند یکایک چنان

تا که نیارند برم سر بسر / گشت چو اندر نظرم جلوه گر

ثبت بنامه پس ازانش کنند / روز قیامت بکفش بر دهند

هست سبب آنکه در اعمالشان / باز نه بینم عملی کز جنان

جوش دهد قهر تر از غضب / اجر نه بخشد غضبت صد تعب

نقل نمایم عمل زشت او / نیز بدیوان خودم مو بمو

حسن عمل زود بجایش نهم / قلب ستانم سره یکسر دهم



خواست زنیفان که فنایش کنند / گشت محجبش بعنایت صمد

باز همانندم دگری را چنان / دیدنه نقش کهنه بر روان

داد تغیری غضبش یک قلم / گفت خدایا بکن او را علم

خواست فنایش چو خلیل از غضب / که پسندیده دعایش ز تاب

گاه خطابش بعتاب ای خلیل / گشت چنین خلق بزرگ چون ولیل

بس ز حد خلق معاصی کنند / گوی بمیدان ز مناهی زنند

جمله گناه همه عالم تمام / نیز کنند جمله بخشم مدام

هیچ بر ایشان نشوم خشم بار / بحر مکدر نشود از غبار

بس برحمت نگرم طرف شان / زود ز غفران شودش کامران

دید همین چشم تو عیبی ز بد / خشم گرفتی و بد ادای کز بد

عرض دهم جرم برایا تمام / بر تو اگر در صدد انتقام

زود درآئی و بخواهی هلاک / زود فرستی همه را بخاک

گفت بجبریل خلیل مرا / زود بجایش برسان با صفا

بار پس جای امم یکقلم / تا با بدی بشنه اعم

دید پس جور و جفا از امم / که ز اثر مدعا شان علم

بجای نه

تا که نگهد بقیامت مستقیم — رنج نه بیند ز عذاب الیم
شاه چه این لطف و چه این ماجراست — نطق چو خامه ز ثنایت جداست
هست بالا نه چنین لطف تام — هست امم خاک بیت را غلام
نیست بامت عملی انچنان — چیست ترا این کرم بیکران
قهر بذاتت نه سرشته صمد — جسم گرفته کرم حق ابد
یافت عروجی ز رسولان دگر — نیز کلیم الله بنی بشر
لیک نشد بر فلک مستقیم — رفت بطور و ز خدا شد کلیم
دید همین نور خدا در درخت — رفت ز وادی بسوی نور تفت
خواه بگوشش ز یکی نه ندا — نیز در انجا ز نهال ضیا
لیک جمالش نه هویدا بدید — بانگ از ان نخل تجلا شنید
که تمنا که به بیند جمال — دخل نماید بحریم وصال
جرعه کش جام وصالش شود — تا که شود حی ابد تا ابد
خواست ندائی ز نهال ضیا — هیچ تمنا مکن این لن ترا
رفت نبی شاه رسل فی الکمال — تک بدانکو نه به بزم وصال
یافت همین وصل خدائی طلب — گشت همه خیر عرب عین رب

سیل

سیل بدریا بادب شد جهان — شست ز خود گو وجود فنا
گشته نه تنگ از امم و از جهان — رفت مسیحا بفلک همچنان
لیک برفت او بچهارم فلک — ماند همان جا بگروه ملک
بود از و طبع بشر را خدا — که همه خوی ملایک عطا
گشت غبار سیهش لمعه نور — فضل خدا که همه چشمه بود
لیک امم را همه ضایع گذاشت — هیچ غمی از الم شان نداشت
رفت بگردون چو نشد من عرف — جید در انجا نه ز صد شرف
خواست بی قوم ز رب العلا — عفو گنه نیل ثواب و جزا
باز بیامد بسوی ما همین — ماند نه ما را بضلالت قرین
هست فلک که نشد مصطفی — رفت نبوت ز زمین تا دنی
جمع بهم شد چو حدوث و قدم — ماند ز تصریح بیانش قلم
نطق بشد لال و قلم در شکست — قفل بیان شد همه زنگ بست
بالا بران شاه دو عالم درود — تا که دمد مهر ز چرخ کبود

ذکر نتیجه ظهور لطیفه ما زاغ البصر و ما طغی که از حضرت ختمی مآب باعث ایجاد دهر مکون و خلق خاک و آب صلی الله علیه و آله اجمعین

هست روات چو نبی البشر | یافت ز جبریل ز وصلش خبر
گشت چنان غرق هوای وصال | رفت ز خود بی‌خبر از انتقال
مست چنان کز می شوق یار | گشت ز خود محو و برو هوشیار
شست ز دل زنگ سوا الله ذکر | گشت درون لوح در آن خشت قر
گشت ز خود رفته سوی جان روان | زو همه نقش مکون چنان
عرض بدانند ز خود هر کدام | جمله بخواندند رخ‌ها بکام
گفت در اول بصراحت زمین | شاه تویی فخر رسل بالیقین
بار خدا رب همه کن فکان | گنج بسی که بقلبم نهان
خلق ز من بو البشر مامور | گشت بعالم بتقدیر قدر
نخل تجلی ز دل من دمید | مهر بسطحم خیم زر کشید
رست بعالم ز دلم منبتات | خلق ازو دین برات حیات
که ودیعت بدلم کبریا | نیز بسی جسم و تن انبیا
نیست امینی چو من اندر جهان | هر چه بمن بار سپار جهان
باز سپارم نه خیانت کنم | هست اگر تخمی صیانت کنم
هست تحمل نه کسی را چو من | بار همه خلق گرفته بتن



گاه نه یکسو شوم از حمل بار | هیچ نه بینی چو منی خاکسار
راه بمن بسته نه کبر و غرور | هست مرا فله ز عجز و فتور
شاه نشد ملتفت گفت او | بود تهی از دیم او سبو
گشت چو نومید اجابت زمین | که دگر جلوه سپهر برین
گفت بدان ای شرف بو البشر | هست ز محدث بدیارم خبر
راه نه بسته بدیارم گناه | خلق گرفته به یگانه پناه
امر بملکم همه جا رو بکار | نهی گرفته ز دیارم کنار
داده مرا قدر رفیعی خدا | یافت ز من اوج جهان اعتلا
هست مرا مهر و مه و اختران | نور ز من بسته سواد جهان
هست مرا منطقه و هم بروج | هست تنزل ز من و هم عروج
چشم گشوده نگهی کن بمن | تا که شوم فخر همه انجمن
شاه نه کوشی بکلامش نهاد | کام فرا تر ز فلک بر گشاد
لوح و قلم بسته بنیش کلیم | گفت منم جای کنوز قدیم
نقش گرفته بدلم امر کن | نیست در آن شک و گمان از وطن
نیست کسی غیر من اندر جهان | رمز شناس عمل کن فکان

خواند رخ عرش بسی چون جنان    داد ندا رب بشر در زمان

پای ز اندازه برون چون نهی    چند ستائی بجهد از ابلهی

هست قضا را بمشیت نهان    بنده یکی خاص تر کن فکان

هست شکوهش ز همه بیشتر    قدر ورا سخته نه کس جز قدر

شان و شکوه همه عالم تمام    عشر بود پیش شکوهش مدام

عبد گزین را صمد کن فکان    که ثنا ها چو برون از بیان

رفت مران بانگ تفضل نوا    در دو جهان با اثر اعتلا

جمله ملکون بزبان نیاز    عرض نمودند که ای بی نیاز

هست امید از کرم فضل بار    خاک رهش را همه افتخار

تاج سر جمله ملکون کنی    نقش بکام همه کاین زنی

بار خدا رب ترحم شمول    که سوال همه کاین قبول

گفت مرا این بنده که بینید باز    هست بقدرت ز همه سرفراز

جمله ملکون چو خبیرش شدند    راهبر قدر رفیعش شدند

گشته همه نقش امید و رجا    نطق گشودند بصد التجا

نیم نگاهی بسوی این انام    باز نما ای نبی ذو الکرام



لیک مرا که خدا بهره دار    وقت معین کنم اگه زکار

امر ملکون بدلم مرتسم    نیست کسی با خبرش جز قلم

هست بصدرم کتب مرسلین    جزو و کل کن بدلم جاگزین

چشم گشا نقش قضا در نگر    تا که بیابی خبر خیر و شر

شاه نگه نظری در گذشت    لوح بدل نقش الم در نوشت

عرش دگر نطق رجز بر گشاد    پای ز عزت به ثنا بر نهاد

گفت منم مجد و علا را مدار    خلق خدا را سبب افتخار

نیست یقین فوج دعا را گذر    غیر در من تو مدارم نگر

هست ز من کام همه عالم روا    قبله گه من چو منی کس کجا

نور ز من خور بها اندر سحر    پای ز سر نور و ضیا ام نگر

هست گریزنده عبا هست زمین    گشت مشیت ز در من علن

نیست بشانم بمشیت کسی    هست برم دهر مکون خسی

چرخ بآن شان و شکوه اتم    هست ته زینه پا اول قدم

خلق همه در قدمم سر گذار    دهر گدائی و منم گنج دار

دست همه خلق بسویم فراز    نیل تمنا ز درم بهره باز

نوازم

جمله بکردیم بعزت گزین      چرخ شود نقش امل را نگین
شاه چو کام همه اصغا نمود      نطق بپاسخ چو صدف برگشود
گفت که آفاق جهان بالتمام      هست مسیر امم من مدام
نیست یقین مقتضی همتم      ملک امم را متصرف شوم
خواست دگر از ملکوت این ندا      نیم نگه کن بسوی ماشها
گفت بر آن کهنه نگاهی خلیل      گوست مرا باب گرامی جلیل
هست بمنظور بدر التفات      جرم مبین در خبر بینات
گفت قمر ای نبی ذو العلا      چشم گشا طرف من پرضیا
گشت زمین تیره جهان نوربار      تافت زمین شش جهت داج تار
گفت قمر فرد حساب جهانست      نظم جهان را همه گاهی ضمانست
گفت گشا چشم و سوی خور ببین      یافت ازو نور و ضیائی زمین
گفت بحیزی که فتد از ضیا      روز قیامت ز نهیب جزا
نیست مرا خوش بسویش بنگرم      به که ازو همچو صبا بگذرم
گفت بکرسی نگهی خوش نما      هست درو شمع بسی پرضیا
گفت قیامت چو شود فتنه بار      هیچ نماند اثرش روزگار



همچو سنجل باز پزید نوا      بار رباید ز میان همچو که
هرچه نداد و بقیامت قیام      هست بسویش نظرم بس حرام
گفت نگر طرف بهشت برین      هست درو ناز و نعیم گزین
هست مرا و نزل گزینان تو      سیر که قوم مطیعان تو
هست درو ماء معین و قصور      هست درو جوی شراب طهور
گفت شد او کنج نعیم عطا      گشته مجسم کرم کبریا
لیک کنم صبر که رب گزین      روز قیامت بعطائی متین
بهر تمیز امم من اعم      لطف کنان با کرم بس اتم
خلد جنان را بسلسل کشان      زود بیارد بسوم ناگهان
بسته برو بس حلل خوب تر      عرض دهد بر امم من دگر
گفت سوی عرش برین کن نظر      گوست بخلقت ز همه بیشتر
جای وصول همه جنس دعاست      اهل صفا را بسویش بس رساست
خاک سیه گشته ازو نور گیر      جان مطیعان بدرش جای گیر
گفت بلا هست صفاتش حمید      خواند خدایش بعنایت مجید
لیک باین شان و شکوه سترگ      هست چو کرسی اوش بقدرت بزرگ

پاک ولی از امم من جنان | ناله زند گرز دل خون چکان
عرش بلرزد ز غمش همچو بید | صبر بیابد چو گروه وعید
گریه کند گرز بلای یتیم | نیز بلرزد شودش دل دو نیم
گوی چگونه شود او منظرم | نیست ورا قدر و شکوهی برم
گفت بگو باز به بینی کرا | بند شده بنده کمند توکجا
گفت به بینم بخدائی که او | که مرا هست بنقش نکو
خاک بدم داد وجود جهان | گشت مقدم ز همه قدسیان
به همین نطفه وجودم دگر | که در تاج گروه بشر
به همین خون سیاهی بکار | که ورا رشک گل نوبهار
که چنین راز روان بهر دو | تافت رخم را چو منور قمر
به وطن تا شکم مادرم | ذکر جمیلش شدی یاورم
پای نهادم چو برون از نهان | داد ز شیرم مددی کامران
به محمد بزمانه یتیم | که بعزت بدو عالم عظیم
به یکا بنده نزار و غریب | که بی رنج کنان طبیب
به فقیری و ملیح خمول | داشت وطن که بعزت قبول

بنه

تاج کرامت بسرش برنهاد | ملک دنی قدر ز معراج او
بود بگردون ز حضیض زمین | خواند حبیب شرف مرسلین
به یتیم در بو طالبی | داشت هم از خاک سیه قالبی
شمه از و که یتیمی شناب | که بمیز جهان مه جناب
گفت میت کشته و عالم بدید | نقش جهان شد ز وجودت پدید
داد بشارت که بروز جزا | بذل ز یعطیک و هم هکذا
نزل فرستم ز برایت جنان | خصم ترا نار و هم ارمغان
شاه چو آن حسن الفت ادا | که بصد شان ادب برملا
خواست به تحسین ز ملکوت ندا | گشت مطرز بر بانها ثنا
زهی که نه به تحیت ستود | که مشرف بسلام و درود
باز ز ما به خلوص تمام | نیز بران شاه مقدس سلام
نیز ز جن و ملک و جزو کل | نیز ز بحر و چمن و خار و گل
باد بر او و آل و بر و هر زمان | نزل تحیات و ثنا بیکران

**تاریخ کتاب بجرانمت**

مرغ سخن چند پری بر سما | ریخت فرو بال عروج هوا

خاک سیه را چو طیور ملک / هست نه یارا به عروج فلک

ریخت همه بال و پر برنون / باز چه خواهی بفلک بر شدن

ساز تهی دل ز هوای هوا / چند کنی میل عروج سما

بعد قلم را بخیال این هوس / نیز درین دشت قلم چون جرس

شور برآورد ز حدیث کهن / ده هر براوان کند از سخن

بحر در آید بتواجد چنان / هوشش ز زهره ببرد و حوریان

دید یکایک چو جان گنج راز / بست تحیر بخیالش طراز

نطق بشد قفل نهفته کلید / عجز دلم جامه بتن بر درید

بست بسیار خموشی دهن / ختم بشد نطق ز ختم سخن

شکر که این باغ مقدس قصص / گشت ممیز ز همه شرح نص

یافت نزاهت چو بهار جنان / گشت معطر ز نسیمش جهان

باد پذیرا بجناب رسول / نور پذیرد ز شعاع قبول

خاص بگردد ز قبولش غلام / اجر بیابد درجات کرام

بالا منزل زیک نه برو / نور ز رحمت که دهد ابرو

عفو بگردد اثر هر گناه / پاک بشوید همه مشق سیاه





جای پذیرد بریاض و قصور / کام رباید ز شراب طهور

حمد خدا را که مرا ز نهار / که در اقلیم سخن نامدار

علم من آمد وهبی بی سخن / نیست مرا مکتب علم و فن

بعد یقین گشت دلم شوره زار / هیچ در و رست نه سوسن نه خار

گشت که نور ز خدا مصطفی / داده سقایت بعلام مرتضی

رست در آن داده همی صد هزار / گشت ور احور و ملک خواستار

هست امید از کرم کبریا / تا که فتد مهر ز نور و ضیا

باد خزانش نه تطاول کند / داده نه زان ذله به یغما برد

گشت مزهر چو مر این بوستان / که در و مرغ بهشتی فغان

بعد بیابانکش خبر ختم مقال / گوش نمودم چو مر آن خویش مقال

بعد نهان در اثرش این خبر / باد نثارش گهر و لعل تر

گوی بغلغل خبر دلبسند / وصل نبی شد بخدای بلند

۱۱۹۵

الحمد لله و المنة که این حدیقه میمنت عنوان کنز البیان مسمی بسلم الجنان
بخط شکسته بسته مصنف راجی من رحمة الله المجید الاکبر علی خان
متخلص بجاوید غفر الله ذنوبه و ذنوب آبائه بتاریخ نهم شعبان المعظم ۱۲۰۴ الهجری مقدس

بسم الله ... اللهم صل علی محمد و آله الطیبین الی یوم الدین

